

# جوانه های پائیزی



پر ویز: قاضی سعید

# کتابهایی که تاکنون از این نویسنده بچاپ رسیده

بهاء ۲۰ ریال	۱ - فردا باغوش باز خواهم گشت
» ۲۰ »	۲ - آرس بزرگ
» ۲۰ »	۳ - مرد بکه دوچهره داشت
» ۲۰ »	۴ - لحظات اضطراب
» ۲۵ »	۵ - فرار
» ۲۵ »	۶ - شیطان در غروب
» ۲۵ »	۷ - شورش
» ۲۵ »	۸ - دیگر بهار نیامد
» ۲۵ »	۹ - نفرت
» ۲۵ »	۱۰ - در و بتمام همیشه باران نمیبارد
» ۲۵ »	۱۱ - وحشت در ساحل نیل
» ۲۵ »	۱۲ - معبد مرگ
» ۲۵ »	۱۳ - عبور از مرز
» ۲۵ »	۱۴ - دشمن پنجم
» ۲۵ »	۱۵ - دوزخها
» ۲۵ »	۱۶ - قطره‌های خون
» ۲۵ »	۱۷ - يك شاخ گل سرخ برای غم
» ۲۵ »	۱۸ - شلول بندها را بکشید
» ۳۰ »	۱۹ - قلاب ماهی
» ۳۰ »	۲۰ - لاوسون در جزیره وحشت
» ۳۰ »	۲۱ - افسون يك نگاه
» ۳۰ »	۲۲ - مرگ از کدام طرف می‌آید
» ۳۰ »	۲۳ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
» ۳۰ »	۲۴ - پلنگ (دختر فریب)
» ۳۵ »	۲۵ - شبهای بر ماجرا





# جوانه‌های پائیزی

نوشته

پرویز قاضی سعید

ناشر :



اول بازار جعفری تلفن ۵۷۳۱۷ } تهران  
شعبه : خیابان شاه آباد ۳۳۲۰۱۴ }

چاپ اول - مجله روشنفکر

چاپ دوم - انتشارات آسیا

حق چاپ دائمی برای ناشر محفوظ است

---

این کتاب ب سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا در

چاپخانه زهره به چاپ رسید

از صورت مرد هیچ چیز را نمیشد تشخیص داد .  
مثل مجسمه‌های سنگی ، سرد و بی‌روح مقابل در ایستاده  
بود و با چشم‌هایش که مانند چشم‌های حیوانی عجیب در  
تاریکی شب برق میزد مرا می‌نگریست . وقتی باو نگاه  
میکردم ، ترسی مبهم بر قلبم چنك میزد و حالتی كلك در  
من احساس تلخی را بر می‌انگیخت .

مرد سراپا خیس بود آب از سر و صورتش می‌چکید و يك  
لحظه نیز چشم از من بر نمی‌داشت .

وقتی دیدم مرد ایستاده‌ام و با سوءظن نگاهش میکنم  
با لهجه‌ای ناشناس و صدائی که به نحوی غریب اعصاب را  
آزار میداد گفت :

– راه دوری نیست . من می‌توانم شمارا با آنجا برسانم .  
بعده اتو موبیل جیب فرسوده‌ای که مقابل در متوقف

بود اشاره‌ای کرد و افزود :

- به ظاهرش نگاه نکنید قابل اطمینان است .  
نمی‌توانستم تصمیم بگیرم . شاید هنوز خواب‌آلود  
بودم یا نتوانسته بودم بدرستی خبری را که این مرد غریبه  
آورده بود . درك و باور کنم : به آسمان تیره و تاریك كه  
گاه گاهی برقی تند و زود گذر آنرا روشن می‌کرد نگاه‌های  
انداختم و به صدای ریزش سیل آسای باران گوش فرا دادم  
و گفتم :

- شب بدی است ...

لبخندی محو و گمك و دور ، لبهایش را از هم گشود  
و او بی‌آنكه نگاهش را از من بردارد جواب داد :  
- توفان و حشتناکی در پیش داریم .

پالتوئی را که روی دوشم انداخته بودم بیشتر بخود  
پیچیدم و پرسیدم :

- فکر نمی‌کنی بهتر باشد فردا صبح بدیدن دکتر بیایم ؟  
شتا بزده پاسخ داد :

- نه آقا ... حال دکتر بد است . خیلی بد است .

تا بحال هیچکس را در چنین حالتی ندیده‌ام .  
دکتر از چیزی می‌ترسد. چیزی که برای ما قابل  
دیدن نیست ، اما دکتر وجودش را حس میکند ، حتی با  
او حرف میزند ، التماس میکند ... می‌دانید ، ما خیلی  
فکر کرده‌ایم . او جز با شما با کس دیگری معاشرت  
نداشت . تنها دوستش شما بودید .

بارها اتفاق افتاده بود که او پای پیاده برای دیدن  
شما به شهر آمده بود . حالا فقط شما هستید که می‌توانید  
کمکش کنید .

مرد یکقدم جلو آمد ، دستش را بطرف من دراز  
کرد و گفت :

- خوب فکر کنید .. فکر کنید .. اگر دکتر بمیرد

چه پیش خواهد آمد ؟ آه .. آقا وحشتناک است .

شما حق ندارید ، نمی‌توانید او را در چنین حالتی

تنها بگذارید . شاید بتوانید کمکش کنید ..

مستاصل و ناراحت گفتم :

- فکر می‌کنید چه کمکی از دست من ساخته است ؟



منكه پزشك نيستم.. منكه نمى توانم.. حرفم را قطع كرد  
و گفت :

- گاهى اوقات كارى كه يك دوست ميتواند انجام  
دهد ، ماهرترين پزشكان از انجامش عاجز هستند ..  
خواهش ميكنم آقا.. خواهش ميكنم وقت راتلف نكنيد..  
چاره اى نبود. بداخل خانه باز گشتم و بسرعت لباس  
پوشيدم و از خانه بيرون آمدم .

اميدانستم چند ساعت از شب ميگذرد. هوا آنقدر  
سياه و تاريك بود كه افكار قيرمداب روى شهر پاشيده اند  
باران يك لحظه نيز قطع نميشد . باد، در تن لخت درختان  
مى پيچيد ، توى تنها خيابان خالى و خاموش شهر ميديويد  
چون گفتار پير گرسنه اى زوزه مى كشيد . ترس مبهمى  
كه از آغاز ديدن مرد درمن ريشه دوانده بود اكنون كه  
كذاراى ، داخل اتومبيل نشسته بودم بيشر شده بود و التهاى  
مرموز ، در اعماق وجودم يخ بسته بود. سردى چندين آورى  
را روى مهره هاى پشتم احساس ميكردم .

همانگونه كه اتومبيل جيب ، راه باريك و صعب العبور

کوهستان را می‌پیمود، سعی کردم افکارواهی آزار دهنده را از خود دور کنم . دلیلی برای ترس وجود نداشت .

این يك اتفاق كاملا ساده و كاملا طبیعی بود .

یکی از دوستانم به کمک من احتیاج داشت . شاید هم اصلا نیازی بمن نبود و این آشنایان دکتر بودند که تشخیص داده بودند ممکن است از دست من کمکی ساخته باشد . بخود تلقین می‌کردم که بر اثر خستگی و شاید هم تنهائی طولانی و مداوم و خسته کننده اعصابم فرسوده شده است .

وانگهی هر کسی امکان داشت دچار تصورات بیهوده و خیالات عذاب دهنده شود . بخود نهیب می‌زدم :

آرام باش .. آرام باش و خونسردی خود را حفظ کن ولی بیهوده بود . نمی‌توانستم . تلاشی عبث بود و چیزی مسموم کننده مثل رخوت با يك مستی تند ، در و گهایم میدوید و برذرات وجودم اثر میگذاشت . نمی‌توانستم از فکر دکتر بیرون بروم .

حداقل حادثه برای او غیر طبیعی بود .

چگونه ممکن بود او یکدفعه و ناگهانی عقلش را از دست بدهد؟ بی هیچ اتفاق ناگواری، بی هیچ مقدمه‌ای.. تلاش کردم آشنائیان را بیاد بیاورم. انگار مینخواستم با مرور گذشته‌ها، علتی برای حالت ناگهانی او بیابم. شهری که من در آن خدمت میکردم، یا بهتر بگویم تدریس میکردم. يك شهر كوچك. دور افتاده و از یاد رفته بود.

شهری در جنوبی‌ترین قسمت کشور، در جاییکه هنوز از بسیاری از ضروری‌ترین نیازمندیهای زندگی محروم بود. خودم اینطور خواسته بودم.

من از شهر وهیاهوی تمدن دروغینش بیزار بودم در خود گریزی احساس میکردم: گریز از همه چیز و از همه کس.. وانگهی برای خود ایده آلی داشتم. به روستاها و روستانشینان عشق می‌ورزیدم.

طبیعت. با همه بزرگی و عظمتش، هرچه بکرتر و دست نخورده‌تر بود، بیشتر بمن آرامش می‌بخشید. می‌توانستم دريك نقطه دنج و دور افتاده و ابتدائی

بهنر و بیشتر بکار مطالعه و بکار تحقیقاتم پردازم . باین دلایل و دلایل متعدد دیگر بود که باین نقطه دور افتاده آمده ، همین جا مانده بودم . طی یکسالی که از اقامتم در این شهر کوچک میگذشت ، تنها تماسم با خارج ، مکاتباتی بود که با خواهرم میکردم و بسته های کتابی بود که او برایم میفرستاد . این شهر کوچک ساحلی ، از یک خیابان خاکی که یکطرفش را ساختمان های دولتی و یکطرفش را یک قهوه خانه و دو مغازه و تنها مدرسه شهر دربر گرفته بود تشکیل شد ، انتهای خیابان از طرف پائین به دریا که وسیع و بی کران و همواره عصبانی و نا آرام بود ، منتهی میشد و طرف بالایش به سلسله کوه های قهوه ای رنگی ، که کویر وسیع و دامن گسترده را از شهر جدا میساخت .

همین وبس . . مردمان معدود و نیمه بومی در کپر های سوخته حصیری که مثل وصله های ناهماهنگی بر تن دشت خسته و سوخته آفتاب روئیده بود زندگی میکردند .  
در این شهر بیشتر از همه یکنواختی ملال آور و لحظات طولانی و کسالت آور ، انسان را آزار میداد و

غروب‌های غم‌انگیز و سکوت وحشتناکش. انگار که شهر مرده بود. هر غریبه‌ای این یکنواختی ملال‌آور، این لحظات طولانی کسالت بار و این سکوت وحشتناک و غروب‌های غم‌افزا را با همه پوست و گوشتش احساس میکرد، گوئی قدم به گورستان نهاده است. آنجا فقط می‌توانستی به غرش امواج گوش فرا دهی و به سپیدن بادبان قابق‌های ماهیکبری بنگری و یا کوههای قهوه‌ای را که تن برهنه خود را به آفتاب سپرده بودند، تماشا کنی.

در چنین شهری، طبیعی است که وقتی از وجود مردی شکفت مطلع شوی. نمیتوانی از دیدارش صرف‌نظر کنی و به نهایت هیولای کنجکاو درون خود پاسخ ندی، همانگونه که من نتوانستم. شش ماه پیش بود که یکروز یکی از بچه‌های دبستان، از تیمارستان. یا بهتر بگویم از آزمایشگاهی عجیب در دل سلسله کوههای قهوه‌ای رنگ برایم حرف زد و آنوقت بود که من احساس کردم با همه تلاشی که میکنم تا نسبت پاین موضوع خونسرد و بی‌علاقه بمانم - قادر نیستم جلوی کنجکاو خود را بگیرم.

شهر کوچکتر از آن بود که من برای بدست آوردن اطلاعاتی راجع باین آزمایشگاه عجیب بدرسد بیفتم بزودی دریافتم که پزشکی نه چندان جوان و نه چندان پیر داوطلبانه باین شهر آمده و دوراز شهر، در میان کوهها يك «تیمارستان باز» تاسیس کرده است .

این بیمارستان را باین دلیل «باز» می نامیدند ، که داران هیچگونه حصار و دیواری نبود .

معمولا بیماران روانی را که دیگر از معالجه آنها قطع امید کرده بودند ، باین تیمارستان عجیب می بردند و خود دکتر نیز برای یافتن این قبیل بیماران با تمام شهرها مکانبه میکرد .

هیچکس بدرستی نمی دانست که دکتر با این گونه بیماران چگونه زندگی میکند و یا چه نوع آزمایشات و درمانهایی را روی بیماران خود انجام میدهد .

یکی دوبار بر اثر شایعات مختلفی که در اطراف کارهای او بر سر زبانها افتاده بود ، ژاندارمری محل ، گذارشهایی بمرکز استان فرستاده بود و بازرسانی باین شهر

آمده ، از «بیمارستان باز» دکتر دیدن کرده بودند . اما هر بار جز این که دکتر را مورد ستایش قرار دهند و از او بعنوان يك «انسان دوست بزرگ» یاد کنند ، چیز دیگری دستگیر مردم نشده بود .

معهدا این چندبار<sup>۱</sup> بازرسی و این تشویقها و گزارشاتی مبنی بر اینکه دکتر عمر و جوانی خود را وقف خدمت بعلم و بشریت کرده است ، هیچکدام مانع این نبود که مردم بومی ، همچنان با وحشت فوق العاده از او سخن گویند . باز شایعات گوناگون و مختلف درباره او و آزمایشات شگفت انگیزش بر سر زبان ها بود .

جمع آوری این اطلاعات و دانستن این شایعات مرا بیش از پیش برای دیدن دکتر و آشنائی با او مصمم ساخت . یکروز اوایل بهار و یا شاید هم اواخر زمستان بود که برای دیدن او عازم کوهستان شدم .

راه باریکی که از جاده اصلی منحرف شده به کوهستان می پیوست ، بسیار سخت و عبور از آن فوق العاده مشکل بود اما برای من که پیاده عازم دیدن دکتر بودم ، جز

آفتاب‌ی که مستقیم بر صورت‌م می‌تابید و پوست‌م را می‌سوزاند، مشکل دیگری وجود نداشت .

از دروازه‌غارمانندی که طبیعی بود و بر اثر بره‌دگی سنگی بوجود آمده بود گذشتم، پشت این دروازه، درست وسط کوه‌ها، محوطه‌ای صاف و هموار و بزرگ وجود داشت. این محوطه را تیغه صاف کوه‌های بلند احاطه کرده و یک دیوار طبیعی برایش بوجود آورده بود .

چسبیده بدیوار کوه‌ها، چندین سایبان حصیری از چوب خرما و بوریا درست شده بود که در حقیقت در حکم اتاق‌های این تیمارستان صحرائی بود .

عده‌ای که تعدادشان زیاد هم نبود، در محوطه بکارهای گوناگونی اشتغال داشتند و ظاهرشان بهیچوجه نشان نمیداد که دیوانه باشند .

یک یا دو بیمار نیز که دست و پایشان بانوعی طناب علفی بسته شده بود در گوشه‌ای دیده میشدند .

ورود من حالت طبیعی محوطه را بر هم زد . همه سرها بطرف من برگشت و تمام نگاه‌ها بر روی من خیره ماند.



نمی‌شناختم بزرده شده بودم . یا از اینکه تا کهان خود را میان  
مشتی دیوانه می‌دیدم ، می‌ترسیدم . ولی آنها هیچکدام  
از جای خود تکان نخوردند . همانگونه ساکت و آرام مرا  
می‌نگریستند .

با صدائی که کمی بلند بود گفتم :

- سلام ...

و منتظر ماندم تا جواب سلام خود را بشنوم ولی سکوت  
و هم‌انگیز و خفقان آور ادامه یافت و من همچنان سنگینی  
نگاهها را روی خود احساس می‌کردم .

عرقی که ارلا، لای موهایم می‌جوشید و روی شیارهای  
پیشانیم می‌دوید و بعد به داخل چشم‌هایم نفوذ میکرد ،  
سوزشی تند داشت و ناچارم میکرد پی در پی با پشت آستین  
پیراهنم ، چشم‌هایم را پاک کنم .

اینبار بالحنی که سعی می‌کردم دوستانه‌تر باشد گفتم:

- من ... من ... برای دیدن د کتر آمده‌ام ...

گوئی آدم‌هایی که درم، ل من بسته‌اند ، همه از  
سنگ هستند . مجسمه‌های سنگی با چشم‌هایی شفاف

و نگاههایی که سکری مرموز در جان آدم می‌پاشید .  
داشتم وحشت می‌کردم . بسختی نفس می‌کشیدم و  
فکر می‌کردم که آمدنم باین محوطه يك خطای ابلهانه  
بوده است . فکرمی‌کردم چگونه میتوان بی‌آنکه اتفاقی  
روی دهد ، از این محوطه شوم گریخت؟

حتی یکقدم بطرف عقب برداشته بودم که از زیر و  
دور افتاده ترین سایبان ، مردی که بلند و تنومند بود و  
عینکی بچشم داشت شتابزده بیرون آمد .

يك لجزه ایستاد و دست را سایبان چشم کرد و  
بمن نگریست و بعد با قدم‌های بلند و سریع بمن نزدیک  
شد و گفت :

من دکتر «ن» هستم چه خدمتی میتوانم انجام دهم؟  
نفس راحتی کشیدم . دستش را بگرمی فشردم و  
همانطور که او را بدقت نگاه میکردم گفت :

- من معلم شهر هستم . علاقمند بودم با شما آشنا

شوم ...

با صدای بلند خندیدید . قهقهه دکتر رنگ غریبی

داشت . تهی و پوچ بود . مثل صدای يك طبل میان تهی بود . انگار موجودی غیر انسانی می خندد ... و تازه در اینوقت بود که دیوانه ها نیز از حالت بهت زدگی بیرون آمدند و با صدائی چندش آور قهقهه زدند .

صدای خنده دکتر و قهقهه طولانی دیوانه ها ، مثل سمفونی ارواح انسان را می لرزاند . باز تاب این خنده های تهی و پوچ در کوهستان حالتی گیج کننده در انسان بوجود می آورد . مانند این بود که جمعی با چکش های سنگین ضربات سهمگین به مغز آدم می کوفتند .

دندانهایم بهم کلید شده بود و بخوبی احساس میکردم که زانوهایم میلرزد . دکتر در میان قهقهه بلندش گفت :

-- کنجکاوى ... يك کنجکاوى تازه .. خوب خوش آمدید آقای معلم !

بهبیچوجه از او خوشم نیامد . همه رفتارش ، همه گفتارش اعصاب را تحريك می کرد و خشمی ناشناخته را را چون موجی بررک در درون انسان به تلاطم در می آورد .

از آمدنم پشیمان شده بودم .

ولی چاره‌ای نبود . حالا دیگر درست وسط کوچه بودم و بی دلیل ووجهی نمیتوانستم آنجا را ترك كنم .  
بخصوص كه تشنگی بطور وحشتناکی بر من غلبه کرده بود و عطش آزارم میداد . جواب دادم :

- دكتر ، میدانید كه شهر خیلی كوچك است و یافتن يك دوست برای معاشرت ، برای حرف زدن ، برای تنها نبودن كاری بسیار مشكل است .

باین دلیل بود كه بدیدن شما آمدم نه كنجكاری بقیه خنده‌اش را فرو خوردم . با دقت نگاهم كرد .  
مثل این بود كه حیوان تازه‌ای را مورد مطالعه قرار داده است . بعد زیر بازویم را گرفت و خیلی جدی گفت :

- ما اینجا وسایل پذیرائی نداریم .

در حالیکه همراه او حرکت میکردم پاسخ دادم :  
- مدت زیادی اینجا نخواهم ماند . پیاده آمده‌ام و باید قبل از غروب آفتاب بشهر باز كردم فقط يك لیوان آب ..  
حرفم را قطع کرد و گفت :

- آب اینجا گوارا نیست .. اما خنک است ..

در این موقع بریر سایبان رسیده بودیم . يك تختخواب  
سفری ، يك تفنگ شکاری کهنه ، و يك مشك که از چوبی  
آویزان بود و يك قفسه پراز کتاب اسباب و اثاثه ، این  
سایبان یا اتاق د کتر را تشکیل میدادند .

در کاسه ای گلی و لب شکسته برایم آب ریخت و  
بدستم داد . در تمام مدت چشم از من برداشته بود و در اعماق  
نگاهش یکنوع بی اعتمادی ، تردید و سوءظن خوانده میشد  
نمی دانستم از کجا حرف بزنم چه بگویم . خود را برای  
چنین برخوردی آماده نکرده بودم ، خود د کتر بکمکم  
شتافت و از بلا تکلیفی نجاتم داد :

- شما چرا باین شهر دور افتاده آمده اید؟ ..

شانه بالا انداختم و گفتم :

- میخواستم دور باشم و تنها .. خیال میکردم توانسته ام

بگریزم و ...

بقندی گفتم :

- گریز از چی ؟

در حالیکه مطمئن نبودم کاملاً متوجه منظورم شود

جواب دادم :

- نمیدانم .

لبخند زد :

- از خودتان ؟!

سرم را تکان دادم :

- بله ، گریز از خود امکان ندارد . گاهی شیطان

در درون خود انسان لانه میکند .

میدیدم که توجهش بمن جلب شده است . رفتارش

صمیمی تر و بی تکلف تر شد و گفتگوی ما شکل و ترتیب

دلچسبی یافت ...

از آن به بعد گاه گاهی دکتر بدیدن من می آمد .

اما در تمام این ملاقات ها او بیشتر راجع بمن حرف

میزد و من پس از شش ماه تازه متوجه شده بودم که بیشتر

از روزاول دکتر رانمی شناسم و نمیدانم چه هدف و ایده آلی

دارد .

تازه فهمیده بودم که هر وقت صحبت را با او می کشاندم

بازرنکی از پاسخ دادن به سوالات من خود داری میکرد و مسیر گفتگو را طوری عوض میکرد که فقط پس از رفتن او من متوجه میشدم ، سوالاتم بدون پاسخ مانده است ..

... دنبانه افکارم را حرف مرد ناشناس که اینک بسختی اتومبیل را هدایت میکرد ، گسیخت :

- آقا ، توفان شروع شده است ..

بخود آمدم و به بیرون نگاه کردم راست میگفت شب ، مثل ابدیت ، سیاه و ظلماتی بود آب از چادر جیت بدون می ریخت دریا مهممهای هراس انگیز داشت و صدای توفان در بر خورد به صخره های کوهستان ، مثل ناله های بیمار محترمی بود که شکجه اش میکنند ، مرد ناشناس با صدای هولناکی گفت :

- آقا من می ترسم !

وحشتزده پرسیدم :

- از چی ؟

با همان لحن هول انگیز گفت :

- از شورش دیوانه ها .. آنها اگر بدانند دکتر

دچار چه وضعی است شورش می کنند. ممکن است یکدیگر را با دندان تکه تکه کنند ..

لرزیدم . تا آن لحظه این فکر را نکرده بودم .  
راستی من داشتم بکجا میرفتم ؟ بهمان محوطه دور اسرار  
آمیز با آن همه دیوانه‌های خطرناکش ؟ اگر به محض  
رسیدن ، بما حمله می کردند چه اتفاقی روی میداد ؟  
بمرد گفتم :

هنوز هم ترجیح میدهم هر گردیم فردا صبح برای  
دیدن دکتر باینجا بیائیم ...  
با ناامیدی گفت :

- بی فایده است !

برای اینکه صدایم را بشنود فریاد کشیدم :  
- چرا؟ چرا بی فایده است؟ ما میتوانیم بر گردیم ..  
چراغ اتومبیل را که متوقف شده بود خاموش  
کرد و گفت :

- گفتم که بی فایده است ... بنزین نداریم ..  
زیر با آن که بروی ما شلاق کشیده بود و توفان



که قصد داشت مارا از جای بکند، اتومبیل را دوزده و خود را باو رساندم و گفتم :

- ما میتوانیم پیاده برگردیم ..

ناله کرد :

- مگر آب را نمی بینید ؟

و با دست بجاده اشاره کرد . منظورش را نفهمیدم

و گفتم :

- آب آنقدر زیاد نیست که مانع بازگشت ماشود.

فریاد زد :

- پل .. پلی را که از روی آن عبور کردیم آب

برده است .. آنجا را نگاه کنید .. آنجا يك پل چوبی

قرار داشت ..

با استیصال به سیلابی که خروشان و عصبانی از جاده

سرازیر بود نگاه کردم . بعد به سیاهی کوه های بلند که

چون شبحی غول آسا ، پیش روی ما سر با آسمان کشیده

بودند نگریستم و با خود زمزمه کردم : دچه شب شومی .

اتفاقات ناگواری در انتظار ماست ..

مرد ناشناس با فریاد گفت :

- تصمیم بگیرید .. همین جا میمانیم و منتظر میشویم  
تا سیل بما برسد و ما را همراه خود ببرد ، یابه کوهستان  
میرویم ؟

نمیتوانستم تصمیم بگیرم . پای مرك و زندگی ما  
در میان بود و این را نیز میدانستم که در رفتن و ماندن ،  
در هر دو خطر وجود دارد ... خطری که من بدرستی  
نمیدانستم چیست ..

مرد غریبه که می دید نمی توانم تصمیم بگیرم ،  
بی آنکه حرفی بزند براه افتاد . یکباره وحشت تنهایی مثل  
رودی در درون من جاری شد . فریاد زدم :

- صبر کنید .. صبر کنید ..

بی آنکه توقف کند با فریاد جواب داد :

- من تصمیم خود را گرفته ام .

زیر شلاق باران بدنبالش دویدم و گفتم :

- اما شما نمی توانید مرا تنها بگذارید ..

در حالیکه تند و شتابان قدم بر میدا هت غریب :

- خودتان خواستید تنها بمانید ..

دندانهایم را بهم فشردم و ناچار بدنبالش راه افتادم.  
آب از سر و رویمان می چکید . سکوت مرد غریبه ، بیشتر  
از شلاق باران و زوزه توفان آزار دهنده بود . سعی کردم  
اورا بحرف بگیرم :

- این حادثه ، کی اتفاق افتاد ؟

مثل اینکه اصلا حرفم را نشنیده باشد گفت :

- کاش میشد سیگاری آتش زد. اما این توفان لعنتی  
و این بازان نمیکذارد .. مثل این است که دنیا می خواهد  
زیر آب فرورود !

با خشم حرفم را تکرار کردم :

- پرسیدم دگر چه موقع دچار این حالت شد ؟

گفت :

- دیروز .

منظر بودم توضیح بیشتری بدهد . ولی او باز سکوت  
سنگین و اسرار آمیز خود را حفظ کرد . همانطور که  
نفس نفس میزدم و خستگی راه تا اعماق استخوانهایم نفوذ

کرده بود گفتم :

- اتفاق ، کاملاً ناگهانی بود ؟

رویش را بطرف من برگرداند . چشم‌هایش مانند  
چشم‌های کرک گرسنه‌ای می‌درخشید .

دندان‌هایش را به نشانه خنده نمایان ساخت و گفت  
- خیال میکنم پای زنی در میان بود !

مثل برق گرفته‌ها بر جای خشکم زد . از راه رفتن  
باز ماندم . تصور کردم عوضی شنیده‌ام .

با حیرت فوق‌العاده‌ای پرسیدم :

- زن ؟ !

سرش را تکان داد :

- یعنی د کمتر به شما نگفته بود ؟

فاصله‌ای را که با من پیدا کرده بود با عجله طی

کردم و گفتم :

- چی را نگفته بود ؟ منظورت لمی فهمم ...

مرد فریبه خودش را در پناه صخرهٔ هر آمده‌ای

کشید و گفت :

- باید مدتی اینجا بمانیم . در این توفان پیشروی  
خطرناک است ..

با خوشحالی حرفش را تأیید کردم :

- بله .. به استراحت احتیاج داریم . بخصوص که

می‌توانیم درپناه این صخره ، سیگاری هم بکشیم .

دستمالی از جیب بیرون آورد و سرو صورتش را خشک

کرد . بعد قوطی تو توئش را بدست گرفت و مشغول پیچیدن

سیگار شد . همان طور که باو خیره شده بودم پرسیدم :

- شما فکر میکنید دکتر تمام اسرار خود را بمن

گفته است ؟

شانه بالا انداخت و جواب داد :

- خیال میکردم میدانستید که او عاشق بود و همین

عشق او را باین نقطه دور افزاده کشانده است .

از اینکه سرانجام گوشه‌ای از زندگی تاریک دکتر

برایم روشن شده است ، خوشحال بودم و فکر میکردم این

مرد ، این غریبه ناشناس اطلاعات زیادی از دکتر در

اختیار دارد .

اما او بسختی حرف میزد تا - ژالی نمی‌کردم جوابی نمداد  
و جواب‌هایش نیز بسیار مختصر و کوتاه بود . پرسیدم :

- شما از کجا با دکتر آشنا شدید ؟

سیگارش را روشن کرد و جواب داد :

- من برای او کار می‌کردم .

- چه کاری ؟

- دکتر به یکنفر احتیاج داشت که از او مواظبت

کند . گاهی این دیوانه‌ها بسیار خطرناک میشوند .

- پس شما محافظ او بودید ؟

- بله ..

میخواستم سؤال دیگری بکنم که مرد از پناهگاه

خارج شد و گفت ،

- باید عجله کنیم... توفان کمی آرام گرفته است..

دوباره براه افتادیم . هرچه بیشتر از کوه بالامی-

رفتیم التهاب و هیجان و در عین حال اضطراب و وحشت من

فزون می‌گرفت . وقتی دروازه طبیعی « تیمارستان باز »

دکتر از دور مانند سوراخی پیدا شد ، باران هم بند آمده

بود و ماه رنگ پریده و آرام سعی میکرد از پشت قطعه ابر سیاهی کوهستان را روشن کند . مرد فریبه با نوعی خوشحالی گفت :

- بالاخره رسیدیم .

آنوقت ایستاد و با قیافه‌ای سخت و درهم افزود

- از اینجا به بعد باید خیلی آهسته و با احتیاط

حرکت کنیم .

با سادگی پرسیدم :

- خطری ما را تهدید میکند ؟

با همان قیافه درهم و متفکر جواب داد :

- بله .. دیوانه‌ها !

این بار حس کردم لرزش من از خیزی لباسها و سردی هوا نیست ، بلکه ازهراسی است که بر قلبم چنگ انداخته است . در حالیکه سعی میکردم جلوی اضطراب کشنده خود را بگیرم و بر اعصابم مسلط شوم ، پشت سر او از دروازه طبیعی گذشتم و قدم به «تیمارستان باز» گذاشتم . حالا محوطه را کاملا روشن کرده بود . بر خلاف آنچه

که انتظار داشتم ، از هیاهو هیچ خبری نبود . سکوتی محض ، مثل سکوت ابدیت کوهستان رادر برگرفته بود .  
نمیدانم چرا اندیشیدم که دنیا ، چون بدو خلقت ساکت و آرام و بخواب رفته است . مرد غریبه نیز چون من از این سکوت و آرامش دچار تعجب فوق العاده ای شده بود .  
آهسته سوال کردم :

- د کتر کجاست ؟

گوئی از وجود من در کنار خود غافل بود ، چون وحش نرزه از جا پرید و با رنگ پریده گفت :

- خیال میکنم اتفاقی افتاده است !

بزحمت دندانهای کلید شده ام را از هم کشود و گفتم :

- چه اتفاقی ؟

براه افتاد . جوابی نداد . من نیز سکوت کردم .  
می دیدم که بطرف سایبان د کتر می رود . قلبم چنان بشدت می تپید که انگار میخواست قفسه سینه ام را بزند و بیرون آید .

به سایبان د کتر رسیدیم و مرد غریبه ، با شنا بزدی



فوق‌العاده‌ای کبریت کشید و چراغ بادی کوچکی را روشن کرد .

آنوقت درپرتو نور زودرنگ چراغ بادی که سایه روشن‌های هولناکی زیر سایبان ایجاد میکرد ، من جسد د کتر را دیدم که با صورتی سیاه شده و چشم‌هایی از حدقه درآمده روی زمین افتاده است و در صورتش آثار يك درد عمیق يك هراس توانسوزويك شکنجه دردناك نقش بسته بود .  
مرد غریبه با حالتی گنگ و بهت زده بجسد د کتر می‌نگریست و بنظرش می‌رسید که به آنچه که می‌بیند اعتقادی ندارد و نمیتواند بپذیرد وهاور کند که آنچه پیش روی او افتاده جسد د کتر است .

من از روی تختخواب د کتر پتوئی برداشتم و روی جسد کشیدم و مرد غریبه ناگهان فریاد زد :  
- نگاه کنید .. خدای من نگاه کنید ..

و بلافاصله خم شد و از میان دستهای خشك شده جسد ، دستمال نازکی را بیرون کشید . با تعجب گفتم :

- این يك دستمال زنانه است !

مرد غریبه دستمال را به بینی نزدیک کرد و نفس  
بلندی کشید و مثل کسیکه باخودش صحبت میکند گفت:

- این غیر ممکن است ..

اورا تکان دادم :

- گوش کنید .. باید هر چه زودتر این محوطه

لعنتی را ترك کنیم ..

اما او بحرف من توجه نداشت و باخود زمزمه میکرد

- نه . نه باور نمیکنم .. این غیر ممکن است ..

پرسیدم :

- از چی حرف میزنید ؟

خیره خیره مرا انگریست . در چشمهایش نوعی حالت

وهم انگیز وجود داشت . بنظر می رسید که حتی وجود

مرا باور ندارد . نجوا کرد :

آن زن اینجا بوده است «

گفتم :

- خوب .. پس باید در جستجوی آن زن بر آئیم .

چون فکر میکنم دکتر را کشته‌اند . باید قبل از آنکه  
آن زن بتواند از حوزه این شهرستان دور شود او را ببینیم .  
فقط اوست که میتواند ما را راهنمایی کند و ..

حرفم را قطع کرد و با خشونت فریاد کشید :

- این غیر ممکن است ..

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم :

- چرا غیر ممکن است ؟ آن زن نمیتواند مسافت

زیادی از اینجا دور شود .

غریبه با چشم‌های از حدقه درآمده گفت :

- زنی وجود ندارد !

یکه خوردم . برای اینکه مطمئن شوم او یکی از

دیوانه‌های دکتر نیست ، نگاه دقیق تری باو افکندم

و گفتم :

- اما این دستمال زنانه .. دستمالی که هنوز رایحه

عطر آکین بدن يك زن را دارد چی ؟ این مدرک رانمی توانیم

نادیده بگیریم .

همانطور که با وحشت باطراف ، بزمین ، به آسمان

بکوهها مینگریست گفت :

- همین را نمیتوانم باور کنم .

جواب دادم .

- شاید آن زن برای دیدن دکتر باینجا آمده است .

فریاد زد .

- آن زن سالها پیش مرده است ! مرده است !

می فهمید ؟ مرده است !

سرم گیج رفت . روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده

شد . احساس کردم دچار ضعف شدیدی شده ام ، بطوریکه

قادر نیستم روی پایایستم . روی لبه تخت خواب نشستم و مثل

کسیکه میخواهد خود را فریب دهد گفتم :

- شاید .. شاید .. دکتر ، این . دستمال .. دستمال

را از .. از خیلی پیش نزد خود نگهداری میکردم ..

غریبه که حالا داشت با وحشت بجسد دکتر می نگریست

گفت .

- دکتر بمن گفت ... اما من باور نکردم ... اوسه

روز پیش ... در کوهستان ... او را دیده بود .

نند و عجولانه پرسیدم .

- آن زن را ؟

جواب مرا نداد و همچنان باخود زمزمه کرد :

- من باور نکردم ... من خیال کردم د کتر دچا

او هام و تخیلات واهی شده است . او همیشه تنها بود ، و

تنهایی ، آدم را دیوانه میکند ... من خیال میکردم د کتر

از شدت تنهایی و ...

حرفش را قطع کرد . باعجله از زیر سایبان بیرون

آمد . روی زمین زانو زد و چراغ را کمی بالا گرفت تا

زمین را بهتر ببیند . آنوقت بمن گفت :

- بیائید نگاه کنید .. نگاه کنید .. این جای پای

یک زن است که روی ماسه های باد آورده مانده است ...

بروی زمین نگاه کردم . برآستی درپرتو روی نور

پریده و بیمار گونه چراغ ، جای پای زنی روی زمین دیده

میشد ! گفتم :

- شاید زن دیگری بدیدن د کتر آمده است ...

و خود بلافاصله درآه کردم که باین عقیده ام ایمانی ندارم .

غریبه گفت :

- چطور می توانم باور کنم؟ دکتر دیروز بمن گفت

«اوزالیا» را دیده است .

شتابان تکرار کردم :

- اوزالیا ؟ اوزالیا ؟

غریبه از جا برخاست . دستش را با چراغ بالا برد .

اکنون نور چراغ ، گورخانه چشم هایش را عمیق تر ،

استخوان عقابی شکل بینیش را برجسته تر و دهانش را چون

حفره ای سیاه نشان میداد . ژرف و بژوهشگرانه به چشمان

من نگر بست و با لحنی عجیب گفت :

- بله اوزالیا ! همان زنی که مرده است !

با استیصال جواب دادم :

- شاید دکتر اشتباه کرده است . شاید دچار خیالات .

به تندی حرفم را پرید :

- منم دیروز همین خیال را کردم . اما دکتر با او

حرف زره هود . او را در تنگه های کوهستان تعقیب کرده

بود . از آن به بعد ، دکتر حالش دگرگون شد . دچار یک

شوك عصبی گردید .

نمیدانستم چکار کنم . دچار يك تردید و سرگردانی عمیق بودم . احساس میکردم در باتلاقی ژرف گرفتار آمده‌ام و با هر تکانی که میخورم در این باتلاق بیشتر فرو میروم . حالا برایم فهمیدن راز دکتر «ن» بصورت يك وظیفه درآمده بود . خودم را می‌شناختم و میدانستم تا پرده از این اسرار بر ندارم ، راحت نخواهم نشست . در سرمای زمستان این<sup>۱</sup> ماجرا ، من عطر بهار عشقی شور انگیز ، دیوانه‌وار و مستی آفرین را حس میکردم . ولی چگونه می‌توانستم باین بهار برسیم ؟ در کمال ناتوانی پرسیدم :  
- حالا میخواهید چکار کنید ؟ در اینجا ماندن و به احتمالات اندیشیدن کاری را درست نمیکند .

به انتهای سایبان رفت . تفنگ شکاری دکتر را برداشت و روی دوش انداخت و در سکوت کامل براه افتاد . ناچار شدم دنبالش بروم و یکبار دیگر سؤال خود را تکرار کنم .

- حالا چه تصمیمی دارید ؟

خشما گبن فریاد کشید :

- باید «اوزالیا» را پیدا کنم !  
بعد بند تفنگ را که روی دوش انداخته بود میان  
پنجه‌های متشنج خود فشرد و گفت :

- من انتقام خون دکتر را خواهم گرفت .  
با لحنی تحریک کننده و وسوسه انگیز گفتم :  
- پس شما همه ماجرا را می‌دانید؟ دکتر را می‌شناختید  
و میدانستید که او برای چه باین کوهستان پرت و دور افتاده  
آمده است؟ پس او همانطور که بمن گفت از چیزی میگریخت  
از چیزی می‌ترسید! اینطور نیست ؟

هیچ پاسخی نداد . تند و محکم راه میرفت . مصمم  
بود و اراده خلل ناپذیر او برای کشتن زنی که من نمی‌شناختم  
و نمیدانستم کیست ، از تمام حرکاتش خوانده میشد . خواستم  
از طریق دیگری وارد شوم ، می‌بایست مجبورش میکردم  
حرف بزنم ، از اوزالیا بگویم ، از دکتر بگویم ، از عشقی  
که دامنه‌اش تا آن کوهستان دور کشیده شده بود . آهسته  
زمزمه کردم :

- شما برای گرفتن انتقام وظیفه‌ای ندارید . بهتر



ماجرارابه ژاندارمری اطلاع دهید و از آنها برای دستگیری کسی که بنظر شما قاتل است کمک بخواهید .

با تردید و سوءظن گفت :

- ژاندارم هانمی توانند يك زن مرده را دستگیر کنند

اشباح دیده نمیشوند !

بازویش را گرفتم و گفتم :

- پس شما چرا دنبال يك خیال واهی میروید ؟

مجددأ عصبانی شد و همانطور که شیب کوهستان را

می پیمود گفت :

- من وظیفه دارم . دکتر یکبار جان مرا از مرگ

نجات داد و حالا نوبت من است که دین خود را باو بپردازم ..

آرامتر و وسوسه انگیزتر از پیش نجوا کردم :

- فکر نمی کنید اگر ماجرا را برای من تعریف

کنید ، من بتوانم بشما کمک کنم ؟

بازویش را که هنوز در دست من بود بیرون کشید و غرید

- این کار فقط بمن مربوط میشود .

دیگر ناامید شده بودم . برایم مسلم شده بود که از

این مرد، حرفی در نمی آید. من می بایست خودم به تنهایی اقدام کنم ناچار بودم از طریق دیگری برای کشف ماجرا و شناختن اوزالیا وارد معر که شوم .

از آن گذشته اگر واقعاً زنی بنام اوزالیا وجود داشت اگر چنین زنی با د کتر ملاقات کرده و موجب بهم خوردن تعادل روحی او شده بود، حالا من وظیفه داشتم که بطریقی جلوی این غریبه خشمگین را بگیرم و نگذارم گلوله های سرد سربیی را از سرخشم در سینه آن زن بنشانند .

از کجا معلوم که اوزالیا واقعاً گناهکار است ؟

کسی چه میداند که در آن شب تیره و تاریک در «تیمارستان باز» د کتر ون . چه حوادثی روی داده که منجر بمرک د کتر شده است ؟

حالا کم کم بهمان پل شکسته و آب برده رسیده بودیم . سپیده صبح ، دوده تیره شب را از سینه آسمان پاک میکرد و لطافتی که نتیجه بارندگی سیل آسای شب پیش بود ، فضا را در بر می گرفت .

بوی بته های وحشی در فضا موج میزد و من که انگار

تازه از کابوس وحشت‌انگیز بیدار شده‌ام ، سعی می‌کردم پایبای مرد غریبه ، از گذارهاییکه او می‌شناخت ، ازجاده سیل گرفته ورودخانه کل آلود عبور کنم ، ..



سه روز بود که از مرد غریبه هیچ خبری نداشتم سه روز پیش ، وقتی بنزدیکی شهر رسیدیم او از من جدا شد و رفت در این سه روز و دوشبی که سپری شده بود ، حتی يك لحظه نیز از یاد دكتر غافل نبودم .

همان روز اول ، به محض بازگشت به شهر ، طبق وظیفه‌ای که داشتم ، ژاندارمری را از مرك دكتر مطلع کردم اما تحقیقات آنها هم به نتیجه‌ای نرسید احساس می‌کردم زندگیم بکلی مختل شده است و نمیتوانم تدریس کنم ، قادر نیستم افکارم را متمرکز کنم .

جسد دكتر با آن چشم‌های از حدقه بیرون آمده ، با آن صورت سیاه شده ، همه جا ، پیش رویم مجسم میشد . کاش نام مرد غریبه را فهمیده بودم .

یکروز دیگر نیز گذشت . اوایل غروب بود که

ناگهان مرد غریبه را مقابل خود دیدم . بسیار خسته و فرسوده بود . چشم هایش سرخ و صورتش پرمو بود - درست راه نمیرفت و نمی توانست تعادلش را حفظ کند . . . از يك بی خوابی طولانی در رنج بود . بمحض دیدن من گفت :

- آمده ام همه چیز را برای شما بگویم !

چنان ناگهانی و بی مقدمه این حرف رازد که خیال کردم عوضی شنیده ام .

پرسیدم :

- چی را میخواهی بگوئی؟

با صدائی خسته ، زمزمه کرد :

- عشق دکتر و اوزالیا را .. عشقی که به لطافت

گلبرگ های بهاری و بخشونت کوهستانها بود .. میخواهم از دریا برایتان بگویم که با همه بزرگی در مقابل این عشق کوچک است . از گندمزارها ، از دشت های سوخته ... از آسمان .. میخواهم معبدی را که بنظر شما آنقدر تاریک است با چلچراغ خاطر اتم روشن کنم . میخواهم مشام شما عطر کهنه و سکر آور این عشق را احساس کند .. میخواهم ..

بریده بریده سخن میگفت . می فهمیدم که نمیتواند  
برای سخنانش مسیری درست ورشته‌ای مرتب برگزیند .  
با او بطرف خانه‌ام براه افتادم .

حالا در دو قدمی ما چرا قرار داشتیم و میدانستم داستانی  
شکفت خواهم شنید .

اینک دریچه‌های چشم اندازی بروی من گشوده  
می شد که در آن پونه‌های عطر آگین عشق روئیده بود و  
جویبارانش سرود محبت میخواند ..

مرد غریبه پای پنجره نشست جائیکه می توانست به دریای  
نهلگون خشمناک بنگردد . بعد با صدائی گنگ و صدائی  
خسته و غم گرفته ، مانند کسیکه با خودش حرف میزند ،  
شروع به صحبت کرد :

- د کتر خسته و تنها بود . مثل تکدرخت خشک دور  
افتاده‌ای بود که هیچ رهگذری زیر سایه لاغر و دیرپایش ،  
نمی آساید :

با وجود این با احساسی که کم کم بر شاخسار  
زندگیش جوانه میزد ، در مبارزه بود . شاید میدانست ،

این جوانه‌های پائیزی هستند که نشکفته ، بیمار میشوند  
و با دست تند بادهای خزان در بستر مرگ میافتند . دکتر  
می‌دید که به «اوزالیا» دل بسته است .

اوزالیا .. اوزالیا ... آه که شما نمیدانید این اوزالیا  
چگونه دختری بود !

هرگز بهنگام غروب، تنها در کنار یک مرداب وحشی  
بوده‌اید؟ غم حزن انگیز مرداب‌های دور در چشم‌های اوزالیا  
لانه کرده بود و طراوت صحرای‌ها شناخته ، بهنگام صبح ،  
در گونه‌های برجسته خوش‌تر کبیش تجلی داشت . بلند و  
باریک بود . مثل رؤیا . به سبکی خیال ... دکتر ، اوزالیا  
را می‌دید ، می‌لرزید و از او می‌گریخت آخر میدانید  
دکتر زن داشت! اما چه زنی؟ دکتر و همسرش ، قلب‌هایشان  
را سالیان پیش و اتاق خواب‌هایشان را شش سال قبل ، از  
هم جدا کرده بودند . علنش را نمیدانم ، دکتر چیزی را  
جستجو میکرد که در همسرش نمی‌یافت . شاید ازدواجشان  
از روز آغاز ، اشتباه محض بود ، بی‌هیچ عشقی ، بی‌هیچ  
محبت و انگیزه‌ای ... دکتر آنوقت‌ها مایوسانه سر تکان

میداد و میگفت :

- هنوز پنج ماه به گرفتن دکترای من مانده بود که  
یکروز پدرم مرا صدا کرد و گفت :

«پسرم باید ازدواج کنی»

من ، وحشتزده باو نگر ایسته و گفته بودم :

.. ازدواج !

واو پاسخ داده بود :

«بله پسرم .. من دیگر پیر شده ام . میخواهم این  
تنها آرزویم نیز بر آورده شود»

دکتر مجبور شده بود . قادر نبود در مقابل خواستهای  
پدرش مقاومت کند . برایم تعریف کرده بود :

- بخود فشار آوردم و محجوبانه گفتم : «پدر من ،

هنوز در این مورد فکری نکرده ام ...

آنوقت پدرم ، چشم هایش را در چشمه خانه گرداند ،  
به حالت اعتراض پلکهایش را بیشتر از حد معمول گشود  
و پاسخ داد :

«من فکر کرده ام . من انتخاب کرده ام .. تو

میدانی که من جز سعادت تو آرزویی ندارم، ازدواج د کتر و ناهید باین ترتیب صورت گرفته بود! بی آنکه قبلا یکدیگر را بشناسند و بی آنکه گرمی محبتی را احساس نمایند . د کتر از آن پس بسیار کوشید تا دره ژرف و تیره و هولناکی را که بین خود و همسرش احساس میکرد ، پر کند ، اما هر بار با شکست روبرو شده بود . د کتر روز بروز بیشتر در خود فرو میرفت و یخبندان تنهائی را بیشتر احساس می نمود د کتر جوان بود ، می خواست در معبد قلب زنی به نماز و نیاز ایستد .

میخواست زورق خیالش ، بر بستر موج عشقی لطیف بادبان گشاید ، میخواست بهار عشق را به باغ قلب هایشان دعوت کند . اما ناهید آن زن نبود . در وجود ناهید نیازی نبود ، طلبی و عطشی نبود تا پاسخی داشته باشد . در یچه قلبش را بروی بهار عشق می بست و این د کتر را می آزد د کتر از کوشش خود خسته میشد . می فهمید . که چیزی در درونش می شکند . بلور آرزوهایش بر سنگفرش سردی ها



و خشونت‌ها و غرولندهای ناهید می‌شکست و دگرتر میدید که از سرمای این زندگی بر خود می‌لرزد . او میخواست تن برهنه آرزوهایش را آفتاب دهد . می‌خواست دست در دست دختری که عشق را میشناخت و کوشش با سر و دم‌مجت آشنا بود ، درخوشه زارهای وسیع ، در دشت‌های عطشناك آفتاب سوخته ، بروی ماسه‌های نرم و نمناك ساحل بدود ، جانش را از عطر فضاهاى باز آکنده سازد و عطش لب‌های تشنه‌اش را بوسه‌های گرم يك دختر تسکین بخشد .

ولی چگونه ممکن بود ، از ناهید ، دختری که جز پول چیری نمیشناخت و جز طلا ، هیچ نیر ولى نمی‌توانست قلبش را بارتعاش در آورد چنین‌انظاری داشت؟ بدین گونه بود که قلب‌هایشان از هم جدا شد و دیوار رفیع و بلند بیگانگی بین آنها فاصله‌ای بزرگ ، چوق مغاکی تیره و ژرف پدید آورد .

اما بسترهایشان پس از دریافت يك حقیقت تلخ از هم جدا شد .

دگرتر که می‌کوشید خلاء بین خود و همسرش را

بطریقی پر کند . بفکر «بچه» افتاد شاید میاندیشید موجود  
سومی قادر است ، چون يك حلقه زنجیر ، این دو حلقه  
ناجور را بهم پیوند دهد .

اما این خیال نیز خیلی زود در گوریاس و ناامیدی  
مدفون شد . د کتر دریافت که همسرش مانند شوره زاری  
میماند که در آن امید روئیدن هیچ گلی نیست ، حالا  
دیگر د کتر واقعاً به يك کویر خشک و تف زده تبدیل شده  
بود . کویری که هر گز جای پای رهگذری در آن دیده نمیشد  
این درد جانسوز و توان فرسارا با چه کسی می توانست  
در میان بگذارد ؟ شاید اگر خود خواهی پدرش نبود ، يك  
راه حل باقی میماند . طلاق ! اما پدر ، پدر که تصور  
میکرد سعادت پسر را بهتر از او می شناسد ، پدر که خیال  
میکرد کیمیائی پر ارزش برای پسر یافته است ، نه تنها  
وصیت کرده بود پسر حق جدائی از همسرش را ندارد ،  
بلکه با تعهدات بسیار سنگین و عجیب ، زنجیری گران از  
جهل و خرافات خود بر دست و پای پسر زده بود . د کتر  
می دید که در باتلاقی وحشتناک گرفتار آمده است و این

باتلاق هر روز بیشتر از روز پیش او را در کام خود میبلعد !  
دکتر به کار پناه برده بود ، کار .. کار طاقت فرسای  
شبانه روزی میتوانست او را از محیط سرد و نفرت انگیز  
خانه ، از گورستان خاموشی که در آن جز صدای بالهای  
خفای های زشت و پلید ، هیچ صدائی سکوت اندوه افزایش  
را بر هم نمیزد ، نجات دهد . ولی دکتر جوان بود و جوانی  
بدون نجوای محبت ، بدون زمزمه عشق مگر ممکن است ؟  
«اوزالیا» مثل خورشید ، در شب تاریک زندگی دکتر  
طلوع کرد . «اوزالیا» باران رحمتی بود که بر سر زمین  
تشنه وجود دکتر بارید . اوزالیا با خود عطر سکر آور  
عشق آورد و زمزمه محبت .. اوزالیا با خود بهار آورد ،  
او ناگهانی آمد مثل شبنمی که در سپیده دم زاده میشود .  
انگار که دختر مهتاب بود و ماه ، یکشب بهنگام شستشو  
در چشمه زمین ، او را بجای گذاشت و خود به آسمان رفت  
دکتر می پنداشت که اوزالیا ، از ملکوت خدا بزمین  
آمده است !

يك روز وقتی دکتر بخانه باز گشت ، دست دختر

سیزده ساله ساکت و خاموش و وحشتزده ای را در دست داشت.  
در چشم های این دختر ، درد تنهایی بر که های دور و بیشه  
زارهای آفتاب ندیده و خاموش تموج داشت، رنگ پریده و  
هراسان بود .

ناهید با دیدن اوزالیا ابروهایش را درهم کشید و  
غریب :

- این کیه ؟

دکتر بانگامی عمیق و محبت آمیز به اوزالیا نگاه  
نبرد و آهسته گفت :

- پدرش دیوانه شده و او کسی را ندارد .

ناهید خندید :

- چه خوب !

دکتر خشمگین ، اما آرام زمزمه کرد :

- تو دردش را احساس نمیکنی ، تو نمی فهمی چه

زمستان تلخی در زندگی این دختر آغاز شده است و گرنه این

گونه شادمانه از سر نوشت او احساس خشنودی نمیکردی.

ناهید با تمسخر قهقهه زد:

- باز هم احساسات ... مثل شعرا حرف مفت میزنی .  
من احتیاج همستخدام داشتم . حالا این دختر می تواند ..  
دکتر حرفش را قطع کرد و ناراحت فریاد کشید:  
- ولی من او را برای کلفتی نیاورده ام !

ناهید متعجب شد . باور نمی کرد که دکتر خاموش و  
ساکت و آرام ، ناگهان سر از لاک خ-ود بیرون آورد و  
فریاد بکشد .

این اولین بار بود که دکتر فریاد میکشید . در گذشته  
همیشه ، دکتر با حالتی یأس آمیز و سکوت اندوهگین تسلیم  
میشد ، سکوت میکرد . سر بزیر می انداخت و از مشاجره  
پرهیز داشت ، اما حالا ، حالا دکتر مثل يك پللك خشمگین  
که دست بسوی بچه اش دراز شده باشد ، می غرید . بانا -  
باوری برسید :

- پس برای چه او را آورده ای ؟  
دکتر لبش را بدندان گزید . راستی برای چه این  
دختر را بخانه آورده بود ؟  
آن روز نمی دانست ، نمیدانست که این دختر ، دختر

ملکوت خدا، رقم زن سر نوشت اوست، انگار در خواب حرف  
میزند، نجوا کرد:

- تر بیتش میکنم ، دلم میخواهد فرزندى داشته  
باشم .. اورا بفرزندى قبول کرده ام .

اما خودش میدانست که دروغ میگوید بحر فحش  
اعتقادی نداشت. این حرف از قلبش برنخواستہ بود، این  
سخن را، شیطان در گوشش زمزمه کرده بود .  
ناھید تکرار کرد :

- بفرزندى قبولش کرده ای :

در تمام این مدت اوزالیا ، این دختر کوچولوى  
هراسان، دست دکترا میفشرد و دکترا از این فشار، از گرمی  
دست کوچک او دچار احساسی گنگ و ناشناخته شده بود .  
از آن پس همیشه دکترا با خود مبارزه داشت. هر روز  
که می گذشت ، اوزالیا ، مثل يك گل وحشى صحرائى  
شکفته تر میشد ، خون زندگى در رگهایش می دوید و  
طراوت جوانى بگونه هایش رنگ میزد : دکترا می دید که  
این دختر ، دیوانه اش میکند، به آتشش میکشد و اورا تا مرز

جنون پیش میراند با استیصال و یأس و بیچارگی باین دختر  
عشق میورزید. حالا د کتر بتی برای پرستش داشت!

وقتی د کتر به خانه میآمد، اوزالیا که تمام روز، ساکت  
و خاموش در اتاق خود، به مطالعه پرداخته بود، ناگهان جان  
می گرفت. خاموشی را می شکست، می شکفت و صدایش،  
چون آوایی پر شور در جان د کتر می ریخت :

- دیر کردید ...

هرگز، هیچکس در انتظار د کتر نمانده بود و اینک  
د کتر می دید و احساس میکرد که چشمی منتظر بدر دوخته  
شده و وجودی نگران باز گشت او بوده است .

د کتر جواب میداد :

- امروز کار زیاد بود .

آنوقت اوزالیا، چشم هایش را، چشم های عجیبش را  
در چشم د کتر میدوخت . باو خیره میشد. سرش را به يك  
طرف خم میکرد. انبوه موهایش را که از ظلمات شب، رنگ  
گرفته بود، روی شانه های سپید و خوش تراشش می ریخت،  
دستهایش را پشت کمرش میزد، لب هایش را جمع میکرد و

با حالتی وسوسه انگیز و صدائی که آتش بجان د کتر میزد  
و تمام امیال و هوس های خفته را دراو بیدار مینمود، نجوا-  
کنان میگفت:

- اما منم بشما احتیاج دارم ...

د کتر سرمست میشد. گنج میشد. این دختر، این  
دختر ۱۳-۱۴ ساله، مثل یکزن سی ساله، تکامل یافته، طناز  
و لوند و عشوه گر بود. د کتر داغ میشد. قلبش با شدت بیشتری  
میزد و آهنگی غریب، مثل سرود بال فرشته ها در گوشه اش  
طنین می انداخت ربی اختیار و بیهوده می خندید:

- تو چقدر خوبی اوزالیا ...

اوزالیا با قهری دلپذیر پاسخ میداد:

- و شما چقدر بدید د کتر!

د کتر دست اوزالیا را میگرفت و او را بطرف خود  
می کشید. میدید که اوزلیا مثل یک کوره گداخته داغ میشود  
سرخ میشود و آرام جلو میآید و منتظر میماند. منتظر چی؟  
د کتر بخود میآمد. شاید صدای پای زنش در راهرو  
اورا بخود میآورد: وحشتزده دست اوزالیا راها میکرد و



پشت میز می نشست و سعی میکرد بر خود مسلط شود .  
اعصاب خود را کنترل کند . تلاش میکرد قیافه پدرا نه  
ببخود بگیرد :

- اوزالیا امروز چقدر پیانو تمرین کردی ؟

صدای شکسته اوزالیا را می شنید :

- تمام روزد کمتر . من می خواهم همانطور باشم که شما  
دوست دارید .

زن دکتر در آستانه در می ایستاد . نگاهی به دکتر  
میانداخت و زیر چشمی اوزالیا را می نگریست و مثل همیشه  
بایکنواختی ملال آوری میگفت :

- شام حاضر است !

شام در محیط سرد و بیگانه ای صرف میشد . هر سه نفر  
احساس میکردند یکی بین آنها زیادی است . این آدم زیادی  
می بایست آن خانه را ترك کند تا خوشبختی جایش را بگیرد  
دکتر ساعت ها پس از شام بیدار میماند ، در اتاقش قدم میزد  
راه میرفت ، سیکار می کشید و از پشت پنجره اتاقش چشم  
به باغ میدوخت . به اوزالیا فکر میکرد و جانش از يك هوس ،

از يك اشتیاق داغ آکنده میشد و میسوخت. دلش میخواست در آن لحظه اوزالیا را در کنار خود داشت. سر اوزالیا را روی سینه اش میگذاشت و به موهایش چنگ میزد. مشامش را از عطر گیسوان اوزالیا سرشار می ساخت... د کتر از این درد بخود می پیچید ، درد خواستن و نتوانستن !  
بذری که در سرزمین دل د کتر از مدت ها قبل نهفته بود ، اینك بارور میشد . بذرت ، نفرت ، نفرت از همسری که برای او جز تیغ های تیز و بران الزجار ، چیزی به ارمغان نیاورده بود . آرزوی دیرینه ، چون موجی خروشان در درون د کتر به تلاطم دو می آمد . آرزوی اینكه كاش ناهید وجود نداشت .

شبها و شبها ، د کتر به زندگی خود اندیشیده بود . شاید قبل از پیدا شدن اوزالیا ، د کتر می توانست و قادر بود ، زندگی محنت انگیز و ملال آور خود را ادامه دهد اما اکنون ، اکنون که دیوانه وار به اوزالیا دل بسته بود ، اینك که می دید نسیمی فرح انگیز ، از سرزمینی دور روحش را نوازش میدهد ، اینك که از پنجره چشم های

اوزالیا، چشم اندازی بدیع را تماشا می کرد با سبزه زارهای  
مه گرفته رویائی، با جویباران و کوههای زنجیری بهم  
پیوسته، اینک که موسیقی شورانگیز و جادوئی عشق را  
می شنید، دیگر نمی توانست این زندگی را تحمل کند.  
يك نیمه شب، آوائی عجیب شنید. يك موسیقی  
شگرف و دیوانه کننده. گوئی پنجه های اثیری يك موجود  
غیر قابل لمس، پیانو را بصدا در آورده است.  
دکتر مسخ شده بود. یخ کرده بود. رنگش پریده  
بود. پای برهنه و آشفته از اتاق بیرون آمد. میدانست  
که این اوزالیا است. اوزالیا است که در آن وقت شب  
پیانو میرند. اما خدایا.. این چه آهنگی بود؟ چه آوائی  
بود؟ در اتاق اوزالیا را کشود. اوزالیا پشت پیانو بود با  
لباس خواب با موهای پریشان، و رنگی مهتابی.. دکتر  
با پشت دست چشمهایش را مالید. بنظرش می رسید که مهی  
برنگ آبی، فیروزه ای، سبز، زرد، قرمز نارنجی و  
صدها رنگ دیگر که برای او ناشناخته بود. اتاق رافرا  
گرفته است و اوزالیا، نه.. نه.. این نمی توانست يك

موجود زنده باشد ، این نمی توانست اوزالیا باشد . او  
رؤیای شگفت انگیز يك عاشق دیوانه بود . پاره ای از يك  
ستاره بود . دختر بجای مانده ماه بود .. آهسته صدا کرد:

- اوزالیا

اوزالیا بی آنکه دست از پیانو زدن بکشد ، روی  
پرگرداند و لبخند زد .

دکتر التماس کرد :

- اوزالیا ... بمن بگو .. بگو این آهنک چیست :

اوزالیا نجوا کنان پاسخ داد :

نمیدانم دکتر !

دکتر لرزید ، قدم پیش گذاشت :

- چطور نمیدانی ؟ نت آنرا از کجا آورده ای ؟

اوزالیا دست از زدن کشید . از جای برخاست .

بطرف دکتر رفت . آنقدر بدکتر نزدیک شد که گرمای

عطر آگین نفسش و رایحه دلپذیر موهایش توی صورت دکتر

پخش میشد .

آرام گفت :

- خودم ساختم !

دکتر تعجب کرد، حیرت زده شد و اوزالیا ادامه داد :

- بخاطر شما دکتر ، برای شما و بنام شما !

دکتر اختیار از دست داد . دست هایش را دور کمر اوزالیا حلقه کرد و ار را بطرف خود کشید .

اوزالیا نه اعتراضی کرد نه حرف زد . ساکت بود و تسلیم .. در چشم هایش غم تنهایی بر که جنگل های دور احساس میشد ...

دکتر اعتراف کرد :

- اوزالیا .. اوزالیای من .

اوزالیا لبخند زد :

- بگوئید دکتر ، اعتراف بار آدم را سبک میکند .

دکتر دزخود جسارت یافت دیگر هراس نداشت و نمیترسید با غرور ادامه داد :

- دلم ترا میخواهد .

اوزالیا جواب داد :

- من مال شما هستم دکتر ..

دکتر دیوانه وار اورا بوسید لب‌هایش را ، گونه -  
هایش را ، گردنش را و ..

اوزالیا با لحنی خاص ، صدائی وسوسه آمیز وطنزی  
قلخ گفت :

- آه دکتر .. چکار میکنید ..

دکتر ناله کرد

- دوستت دارم .. اوزالیا ..

اوزالیا حرفش را برید :

- ولی دکتر من فقط چهارده سال دارم

دکتر اورا بیشتر بخود فشرد :

- درست است . اما توبه کمال زیبایی و آموختگی

یک زن سی ساله هستی ..

اوزالیا مثل سایه از آغوش دکتر بیرون خزید :

- دکتر اگر همسرتان بیاید ..

و دکتر تمسخری زننده را در این حرف یافت ،

غرورش جریحه دار شد . غرید :

- میکشمش !

اوزالیا با صدای بلند خندید :

- خون برای عشق ! ؟

دکتر خشمناک جواب داد :

- دیگر اهمیت نمیدهم . دیگر خسته شده‌ام . من

از تنهایی به تنگ آمده‌ام .. میفهمی اوزالیا .. من ترا

می‌خواهم ، بهر بهائی ...

اوزالیا باز هم خندید :

- پس شروع کنید !

دکتر با گیجی پرسید :

- چی را ؟

و دید در چشم‌های اوزالیا ، چیزی مرموز ، چیزی

غریب و نامشخص جان گرفت ، زنده شد . دید اوزالیا

مثل حیوان درلده کرسنه‌ای گشت . دکتر ترسید ، وحشت

کرد و باز پرسید :

- چی را شروع کنم ؟

آنوقت اوزالیا با کلامی که گوئی از حلقوم اهریمنی

زشت بیرون می‌آید گفت :

- کشتن همسران را دکتر این بهای عشق من است !

رنگ از روی دکتر پدید . احساس کرد گرمای  
تند تب گونه ای وجودش را فرا می گیرد . مثل کسی  
بود که ناگهان خود را دردشنی تشنه و دور و عجیب ، تنها  
وراه کم کرده احساس کند . اوزالیا با آن بدن نیمه برهنه  
هول انگیز ، با آن چشم های سیاه شرربار ، با آن لب های  
گرم هوس خیز در دو قدمی او ایستاده بود و نگاهش میکرد  
دکتر با ناباوری زمزمه کرد :

- نه .. نه .. این امکان ندارد . من این دختر را  
نمی شناسم .. او اوزالیای خوب و محبوب و دوست داشتنی  
من نیست .

بی آنکه خود بخواهد فکرش را بر زبان رانده بود  
و اوزالیا هم کلمات او را شنیده بود .

اوزالیا لبخند زد . لبخندی که دکتر هرگز نظیرش  
را ندیده بود ، لبخندی که اعتقاد انسان را به هر لبخند  
است سست میکرد .

خودش را روی مبل انداخت ، طوری نشست که  
پیراهن نازک خواب سخاوتمندانه پاهای سپید و خوش تراش



اورا که خون جوانی زیر پوستش جریان داشت، در معرض نگاههای تشنه و بیمارگونه دکتر قرار داده بود. آنوقت نجواکنان، سوسه انگیز، اغواگر و دلغریب، گفت:

- چرا دکتر، خودم هستم. اوزالیا.. اوزالیائی که عاشق شماست. اوزالیائی که شما را با همه قلبش با همه وجودش دوست دارد.

اوزالیائی که مثل يك نهر تشنه منتظر است تا شما

درون او جاری شوید

اوزالیائی که شبها و شبها و شبها در اشتیاق بازوان

گرم شما، سینههای مردانه شما، سوخته و دم نزنده است.

راستی دکتر شما هم مثلا کثر مردم معتقدید که يك دختر،

يك دختر جوان باید بسوزد و دم نزند؟ شما هم فکر می کنید چون

عرف و اخلاق و عادات اجتماع نمی پسندد، يك دختر حق

ندارد بخواهد؟ بخواهد و برای خواستش تلاش کند؟

نه دکتر، من نمی توانم، نمی توانم بنشینم و تماشاگر سوختن

شما باشم! می بینید دکتر که خیلی خوب میفهمم، میفهمم

که همسر تان متنفرید! میدانم که در تارهای چسبنده این

عنکبوت زشت گرفتار آمده‌اید ! اما دکتر تسلیم شدن ، سرفرود آوردن و دم نزدن و خون خوردن و در خاموشی حسرت کشیدن ، سربه کریان فرو بردن و غواص دریای درون خویش بودن و جز صدفهای تهی نیافتن ، در سرزمین بی‌بهار گام برداشتن و در تاریکی سرد و یخبندان زیستن کار درستی نیست . قبول کنید دکتر ، باور کنید که بهار پشت پنجره دلتان آمده است . کافی است که پنجره را بگشائید و بهار را به باغ قلبتان دعوت کنید . بگذارید زمستان ، کوله بارش را بر دوش بگذارد و برود ، بهار بیاید ، آفتاب لبخند بزند ، شب جای خود را به سحر دهد . بگذارید بجای این جفدها ، جفدهای تنهایی و نفرت ، پرستوهای عشق و محبت در باغ دلتان زمزمه سردهند ... این کار آسانی است . فقط باید پنجره را بگشائید . حالا اگر کسی ، هر کس ، ولو همسرتان ، جلوی این پنجره ایستاده است و قفل دستهایش ، مانع گشودن پنجره است او را از پیش روی خود ، از مقابل پنجره دور کنید . بزانو در آوردیدش ، نا بودش کنید . این قانون زندگی است .

و گرنه خود نابود خواهید شد . و گرنه خود در سرمای  
شب دراز تنهایی بخ خواهید بست . مگر اینطور نیست  
دکتر؟ مگر اینطور نیست دکتر؟

اوزالیا لب از سخن فرو بست . داغ شده بود و  
نفس نفس می زد . کونه های سرخی دلپذیری یافته بود.  
دکتر با حیرت و تمنا او را می نگریست . حرفهای مثل  
آوایی که از آسمانها ، از آنسوی قرون و اعصار بگوش  
رسد ، در جانش می نشست ؛ صدایش مثل زمزمه جویبار  
مثل نجوای باد در گوش درختان . بگوش رسید :

- ولی اوزالیا ، منظورت این نیست که همسر مرا

بکشم ؟

اوزالیا خندید ؟

- می ترسید دکتر؟

دکتر دستهای لرزان را بهم قلاب کرد و جواب داد:

- قتل نفس آسان نیست .

اوزالیا صدای خنده اش را بلندتر کرد . حالا دکتر

وحشت داشت که همسرش بیدار شود . میخواست التماس کند

«بخاطر خدا اوزالیا، بخاطر خدا آرامتر... آرامتر...»  
اما اوزالیا، بکلی عوض شده بود. تولدی نو یافته بود.  
دکتر در وجود اوزالیا زنی را می دید که هرگز تا آن موقع  
نشناخته است. از این دختر که دکتر گاهی در خلوت دلش  
اورا «کوچولو» می نامید، انتظار این رفتار، انتظار این بازی  
شگرف، انتظار این حرفهای وسوسه انگیز و وهم آور نداشت  
تکرار کرد:

- میفهمی اوزالیا؟ قتل نفس آسان نیست. نمی توان  
بسادگی، آنطور که تو می گوئی آدم کشت.  
اوزالیا از جابر خاست. فاصله اش را با دکتر روی  
پنجه پاطی کرد. مقابل دکتر ایستاد.

دستهایش را مثل نیلوفر جوان تازه رسته ایکه بدور  
درخت تنومندی بپیچد دور کردن دکتر حلقه کرد. سرش  
را عقب داد، کمی بطرف چپ متمایل شد. لبهایش را جمع  
کرد و نگاه سکر آور و مستی بخش را بچشمهای دکتر  
دوخت و گفت:

- خود کشی چطور دکتر؟

دکتر ابرو درهم کشید. یکبار دیگر دچار هیجان شده بود. هوسهای فروخفته در اعماق دلش سر برداشته بود. آتشی که تصور میکرد از شش سال پیش باین طرف خاموش شده، دوباره از زیر خاکستر زمان سر برداشته بود و شعله میکشید. آرام جواب داد :

- منظورت را نمی فهمم ...

اوزالیا صورتش را بگونه دیگر چسباند و نجوا کرد:  
- خیلی ساده است دکتر، باین زندگی که تو پیش گرفته ای، زندگی بدون عشق، بدون محبت، بدون شور و هیجان، بدون اینکه از جام وجود زنی، شراب هستی و عشق بنوشی، بدون اینکه در مزرعه بارور محبت یک دختر، سرود عشق بخوابی، خودت را بدست یک مرگ تدریجی سپرده ای. یک خود کشی دکتر شاید متوجه نیستی آنچه که تو زندگی نام گذاشته ای یک خود کشی تدریجی است .

دکتر که میدید دارد اختیار از دست میدهد، و متوجه شده بود اوزالیا اوراتا مرز جنون پیش میراند، دستهای اوزالیا را اذ دور گردنش کشود و گفت :

اوزالیا ما می توانیم، باور کن می توانیم بیفکدیگر  
عشق بورزیم، میتوانیم از وجود هم لذت ببریم ، میتوانیم  
دست در دست هم بشهر ممنوع عشق قدم بگذاریم و از میوه  
های کال این شهر ممنوع ...

اوزالیا نگذاشت حرف د کتر تمام شود و انگشتش  
را روی لب های د کتر گذاشت و زمزمه کرد :

- تو حس نمیکنی !

د کتر رفک پریده ولرزان پرسید :

- چی را ؟

- سنگینی سایه همسرت را ...

د کتر ناله کرد :

- بس کن .. بخاطر خدا بس کن ...

اوزالیا از او فاصله گرفت . دست به کمر زد و با  
خشم غرید :

- چگونه میتوان در مقابل چشمهای یک موجود

دیگر عشق ورزید؟ تو چطور انتظار داری که من ، با بودن

همسرت تسلیم تو شوم ؟

دکتر التماس کرد :

- گوش کن اوزالیا ، من همه چیزم را به پای تو  
خواهم ریخت... بمن فرصت بده ... فرصت بده تا برای  
گریز از این دام چاره‌ای بیندیشم .. بمن کمک کن، بمن  
نیرو بده تا بتوانم این سد را بشکنم...

اوزالیا شانه بالا انداخت :

- کسی که در قفس است تو هستی؟

دکتر بطرف در اطاق برآه افتاد و جواب داد :

- درست است، من زندانی دلشکسته این قفس سیاه  
و نفرت انگیزم ..

و بسرعت از اطاق خارج شد، خود را بتخت خوابش رساند  
و سیگاری آتش زد .

آنچه آنشب روی داده بود، در باورش نمیگنجید .  
اصلا خیال می کرد، همه آنچه را که روی داده ، در رؤیا  
دیده است . چگونه می توانسته بپذیرد دختری چون اوزالیا،  
دختری که لطافت نسیم، زیبایی سحر باو پیشنهادی آنقدر  
شگفت و عجیب داده باشد .

آنشب تا صبح يك لحظه نیز خواب به چشمهای د کتر نیامد صاف قلبش بستر غم بود و جام وجودش از اندوهی گران، لبریز ...

از روز بعد، زنده گی د کتر بجهنی سوزان تبدیل شد. اوزالیا هکلی عوض شده بود. دیگر دلبری نمیکرد، لبخند نمی زد ، بلور نگاهش را پیش پای او نمی انداخت و سرود خنده اش را در گوش از سر نمی داد. از آوای پیانو خبری نبود و شب بانظار باز گشتش بیدار نمی ماند . سکوت محنت زده گذشته بخانه باز گشته بود و ابر سیاه اندوه در خانه د کتر خیمه برافراشته بود . د کتر در دوسوزش تازیانه ای مخفی را بر کرده خود احساس می کرد .

از درد بخود می پیچید و نمی دانست چه باید بکند . کلی که میرفت در این خانه شکفته گردد ، با سرمای زودرس یأس ، پژمرده شده بود .

ناهید ، همسر د کتر ، با کنجکاوای گاهی باوزالیا وزمانی به د کتر مینگریست . نمیدانست چه پیش آمده است ، ولی احساس میکرد، ماجرائی در شرف وقوع است



وخانه آبتن اتفاقاتی است. مانند این بود که اشباحی غریب، درخانه رفت و آمد می کنند. آنها را نمیشد دید ولی وجودشان را میشد احساس کرد. دکتر درخوداستیصال و بیچارگی خاصی احساس میکرد. ضعف، چون سرطان پنجه هایش را درجان د کتر فرو می برد. بی خوابی او را ضعیف میکرد. چشم هایش چون حیوان گرسنه ای بدنبال طعمه، همیشه بدنبال دیدار اوزالیا بود، اما هر وقت د کتر بخانه باز میگشت، اوزالیا بدرون اتاق خویش پناه می برد و دررابروی خود می بست انگار خوره ای بجان د کتر افتاده بود و او را آهسته آهسته در انزوا می خورد و نابود میکرد لاغر شده بود، گونه هایش به گودی نشسته و زردی غم گرفته ای به صورتش رنگ پاشیده بود، چشم هایش حالتی اندوه زده، گرسنه و سرگردان داشت. یک شب وقتی بخانه بازگشت و باتاق خویش رفت و همسرش با همان قیافه یکنواخت و ملال آور همیشه کی در آستانه در ظاهر شد. د کتر

منظر بود تا همسرش بگوید :

«شام حاضر است»

اما اینبار ناهید نه حرفی زد و نه حرکتی کرد . همانطور در آستانه در ایستاده ، چشم باو دوخته بود . دکتر سعی کرد اورا ندیده بگیرد و خود مشغول و سرگرم مطالعه نشان دهد . کتابی را که بیهوده گشوده بود با سماجت در دست گرفت . اما نگاه زنش بر او سنگینی میکرد . این نگاه حالت همان تازیانه مخفی را داشت ،

بالاخره سر برداشت . در سکوت زنش را نگاه کرد و منتظر ماند . اما زنش نیز با سختی سکوت را حفظ کرده بود . دکتر تسلیم شد . حوصله این وضع آزار دهنده و ناراحت کننده را نداشت با صدائی . خسته پرسید :

- کاری داشتی ؟

همسرش تکان خورد ، انگار که تا آن موقع در خواب بود . از حالت بهت زدگی بیرون آمد . به شانه هایش تکانی داد و گفت :

- میخواستم با تو حرف بزنم .

دکتر اندیشید : «در چه موردی؟ مثل همیشه اعتراض

مثل همیشه تهدید ، ناسزا ، سرزنش و تمسخر ؟»

نه ، حالش را نداشت واقعاً حوصله‌اش را نداشت ،  
یا حداقل آن شب و آن لحظه . حاضر نبود بازنش بحث  
بکند . می‌ترسید کار بجاهای هاریک بکشد ، می‌ترسید به  
زنش حمله کند و آنقدر کلایش را بفشارد تا خفه شود .  
به‌مین دلیل بی‌آنکه به ناهید نگاه کند جواب داد :

- باشد برای يك موقع دیگر ..

ناهید صدایش را بلندتر کرد . مثل همیشه آماره  
بود تا باران ناسزا را بر سر دکتر بیارد . عرید :

- چه فرقی میکند ؟

دکتر با همان خستگی پاسخ داد :

- امشب حوصله‌اش را ندارم .

ناهید قدم بداخل اتاق گذاشت ، پیش آمد جلوی  
میز دکتر ایستاد و گفت :

- فردا شب هم مثل امشب ، شبهای دیگر هم مثل  
امشب . تو هر وقت بخانه‌میائی حوصله نداری... سالهاست  
بی‌حوصله‌ای ..

دکتر با ناراحتی گفت :

- ناهید خواهش میکنم خواهش میکنم دوباره از نو شروع نکن.. گفتم که حوصله اش را ندارم. اعصابم خسته و متشنج است. اصلاً میدانی ، من به یک استراحت احتیاج دارم، یک استراحت دراز و طولانی .. باید به مسافرت بروم .

ناهید دستش را روی میز کوبید و تقریباً فریاد کشید  
- می خواستی چه اتفاقی بیفتد ؟

اوزالیا ، عزیز کرده سرکار ، عاشق شده است !  
روی چشمهای دکنر پرده سیاهی کشیده شد . سرش گیج رفت . دهانش تلخ و بد مزه شد . حالت تهوع باو دست داد . همسرش چگونه فهمیده بود که اوزالیا عاشق دکنر شده است ؟

با لکنت زبان گفت :

- نمی فهمم .. عاشق شده ؟ عاشق کی ؟  
ناهید پوز خنده زد :

- مسلم است که حضرت آقا نمی فهمند . آنقدر توی خود فرو رفته اند و بیرون از خانه سر گرمی دارند که اصلاً متوجه نیستند دو روبروشان چه می گذرد .

دکتر با رنگ پریده التماس کرد .  
- ناهید ترا بخدا ، این زخم زبان هارا کنار بگذار  
پرسیدم عاشق کی شده است ؟  
آنوقت ناهید با کلامی که چون پتکی سهمگین بر  
سر دکتر فرود آمد گفت :  
- عاشق پسر همسایه !

دکتر خیال کرد عوضی . شنیده است . زبانش  
سنگین شده بود . چشم هایش جایی را نمی دید . تصور  
میکرد ، دچار بیماری فلج شده است و قادر نیست دست و  
پایش را تکان دهد . مثل لالی که تلاش میکند منظورش  
را بیان کند . در حالیکه ، دانه های درشت عرق بر پیشانی اش  
جوشیده بود پرسید :

- تو .. تو .. از کجا فهمیدی ؟

ناهید با پوزخند تکرار کرد :

- از کجا فهمیدم ؟ از کجا فهمیدم ؟

بعد دستش را بکمر زد و با صدای بلند گفت :

- همه اهل محل میدانند حضرت آقا! این تحفه ای که

شما آورده‌اید و از او مثل يك گنج گرانبها مواظبت میکنید  
مدتها است که کندش در آورده است !

دکتر با خشم غرید :

- میکشمش !

ناهدید قهقهه زد :

- کدامشان را ؟ اوزالیای محبوبتان را یا آن پسر

چشم و گوش بسته را که فریب این لکانه را خورده است ؟

دکتر فریاد زد ،

- تو ... حق نداری در مورد اوزالیا اینگونه حرف بزنی !

ناهدید برافروخته شد ، خون بصورتش دوید . چشم‌هایش

از حدقه بیرون زد .

دهانش کف کرد . یکقدم جلو رفت . مثل ماده

پلنگی خشمگین نعره کشید :

- حالا .. حالا بخاطر يك دختره هر جایی سر من

فریاد میکشی ؟

دکتر از جا برخاست . کتاب را با خشم روی میز

کوبید و گفت :

- او هر جائی نیست . او پاك است . مقدس است ..  
ناهید دیوانه شده بود ، در اعماق قلبش توفانی تند  
و مهیب در گرفته بود . حسادت چون گربه‌ای وحشی بر  
جانش چنگ میکشید . نمیتوانست تحمل کند . بغض گلویش  
را گرفت و دندان‌هایش را بهم فشرد و ناله کرد :

- پس توهم .. توهم عاشق او هستی ؟ پس توهم او را  
دوست داری ... من چه ساده بودم ، چه خوش باور بودم  
که خیال میکردم تو ، بخاطر انسانیت ، بخاطر اخلاق ،  
بخاطر بی‌کسی و تنهایی او ، ترحم میکنی .. پس من در  
آستین خود مار می‌پرورادم و خودم نمیدانستم ؟ در خانه  
من ، در چهار دیواری من ، معشوقه شوهرم زندگی میکرد  
و خبر نداشتم ؟

دکتر ناگهان بخود آمد . متوجه شد که تندرفته  
است . فهمید که این عشق ، عشق تند و پرشور او به اوزالیا  
دارد کار را برسوائی میکشاند . زنش را میشناخت . میدانست  
که این زن تند خو و دیوانه ، این زن خشک و بی‌احساس  
می‌تواند دست به هر کاری بزند .

می تواند بر سر کوی و بازار بایستد و فریاد بکشد :  
«مردم، شوهر من، این د کتر، د کتر محترم می که مورد علاقه  
و احترام شماست، معشوقه کوچولویش را به خانه آورده است  
بیک دختر بچه عشق میورزد.»

میدانست که این زن ممکن است، موی کنان و شیون  
کنان بمحل کارش برود رسوائی بزرگ درست کند. وانگهی  
لازم بود که او متوجه رابطه د کتر و او زالیا شود.

د کتر در سر نقشه ها داشت. نقشه هائیکه در خونش  
آمیخته بود و امکان نداشت از آن منصرف شود. جلورفت،  
پس از مدت های دراز، بازوهای زنش را گرفت و آرام گفت:  
- گوش کن ناهید. تو نباید اشتباه کنی، تو نباید بیک  
پدبخت و بی پناه، بیرحمانه بتازی و تهمت بزنی.

ناهید بالجاجت پایش را بزمین کوبیده و جواب داد:  
- یکزن، هر گز در مورد شوهرش اشتباه نمیکند.  
د کتر بار دیگر از کوره در رفت و غرید :

- ما هیچوقت زن و شوهر نبوده ایم!

ناهید نگذاشت آخرین کلام د کتر از دهانش خارج



شود، گفت :

- فراموش نکن که من رسماً همسر تو هستم .

دکتر سیگاری آتش زد و جواب داد :

- ولی ما، مدتها پیش، سالها قبل تصمیم گرفتیم در کار

یکدیگر دحالت نکنیم .

ناهید بغضش را فرو خورد و گفت :

- پس تائید میکنی ؟

دکتر ساده لوحانه پرسید :

- چی را ؟

ناهید پاسخ داد :

- همینکه عاشق اوزالیا هستی. او را دوست داری و.

دکتر حرف ناهید را قطع کرد :

- چرا اینطور فکر میکنی ؟

ناهید دستهایش را که میارزید، بهم قلاب کرد

و گفت :

- برای اینکه از عشق او، از آشنائی او با پسر همسایه

عصبانی شدم، دیوانه شدم، در چشم هایت حسادت موج زد.

رنکت پرید لرزیدی . د کتر من همه چیز را دیدم، دیدم و احساس کردم، انکار بی فایده است .  
د کتر سعی کرد آرامش کند :

- درست است ناهید، رنگم پرید، لرزیدم، اما این  
بخاطر عشق نبود. بخاطر آبروریزی بود. بخاطر مسئولیتی  
بود که در مورد او بگردن دارم .  
ناهید بازیر کی ورندی گفت :

- چه کسی ترا مجبور کرده است این مسئولیت را  
بعهدہ بگیري، املین فردا اورا ازخانه ببر، می توانی اورا  
به پرورشگاه تحویل بدهی، می توانی اورا...

د کتر بالحنی تضرع آمیز گفت :

- نمی توانم ... نمی توانم ...

ناهید سر تکان داد :

- بله میدانم که نمی توانی . مشکل است انسان کسی  
را که دوست دارد از خود دور کند. میفهمد کتر خیلی سخت  
است. د کتر بالتماس افتاد :

- اشتباه میکنی ناهید، نمی توانم بخاطر اینکه تعهد اخلاقی دارم.

ناهید فریاد زد:

- این چه تعهدی است که تو حاضر میشوی بخاطر آن زندگی از هم پاشیده شود؟

دکتر که مستأصل شده بود با بیچارگی گفت :

- کدام زندگی؟ آنچه که توبه آن زندگی می نامی

برای من يك مرك تدریجی است . می بینی که دارم نابود میشوم. می بینی، بیمه ارشده ام، میخواهم بگریزم. فرار کنم بجائی بروم که جز سکوت و تنهایی چیزی نباشد. ناهید براه افتاد. بطرف در رفت. اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود، ایستاد به پشت سر نگریست. به دکتر که مستأصل و درمانده و درهم شکسته پشت میزش ایستاده بود و برای اینکه زمین نخورد، با دستهای متشنج ، لبه میز را چسبیده بود . نگاه کرد و گفت :

- دکتر باید تصمیم بگیری !

دکتر بهت زده و پریشان پرسید :

- چه تصمیمی :

- بین زندان و او ز الیا يك کدام را انتخاب کن!  
این حرف مثل ضربه محکمی بسرد کتر فرود آمد.  
خودش را روی صندلی انداخت .

باناباوری گفت :

- زندان؟ زندان؟

ناهید لبخند زد :

- بله تحمل منم به پایان رسیده است فراموش نکن  
که تو در مقابل منم تعهداتی داری. اسنادی امضاء کرده‌ای  
تو برای گذراندن دوره تخصصی از من پول گرفته‌ای دکتر.  
بهمین زودی همه چیز را فراموش میکنی؟

فکرش را بکن. زندان و بعد هم بعلت محکومیت ،  
محرومیت از خدمات پزشکی، آبروریزی، رسوائی. بدنامی..  
ناهید در اتاق را بهم زد و بیرون رفت و دکتر را در  
دریای سرگردانی و پریشانی تنها گذاشت .

دکتر نمیدانست باید چه تصمیمی بگیرد؟

بکلی درمانده شده بود. زنش راست میگفت . .

این زن بدخومی توانست فردا از طریق قانونی اقدام

کند و او را بجرم عدم پرداخت بدهی‌های خود، بجرم عدم انجام تعهدات به زندان بیاندازد. زندان همه چیز را از او می‌گرفت، همه چیز را. چگونه می‌توانست از زندان بگریزد. بهای این گریز چه بود؟ از دست دادن اوزالیا... خدایا... فکرش را هم نمیتوانست بکند.

اوزالیا دختری که عروس رویاهایش بود. دختری که بر قلعه بلند و تسخیرناپذیر قلب او حکمرانی میکرد. دختری که برای او گل عشق به ارمغان آورده بود.. مگر می‌توانست؟ مگر قدرت داشت که از اوزالیا چشم‌پوشد! یاد اوزالیای یکبار دیگر بجان او آتش زد بیاد حرفهای زنش افتاد. چقدر حقیقت داشت؟

آیا پراستی اوزالیا با پسر همسایه.. نتوانست افکارش را ادامه دهد.

دیوانه‌وار از جابر خاست. شتابزده از اتاق خارج شد و با حالتی مست گونه طول راه رو را پیمود. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید. از زنش بیم و هراس نداشت. دیگر مهم نبود که زنش راز عمق او را بفهمد و یا او را بزندان بیاندازد

برای او يك چیز ارزش داشت ، يك چیز باشکوه و دوست داشتنی بود و آنهم عشق اوزالیا بود .. اوزالیا .. اوزالیا .. همه‌های درسش طنین انداخته بود. مثل اینکه هزاران هزار نفر با بلند گوه‌های قوی در کوش او فریاد میزنند :

- اوزالیا .. اوزالیا ..

سرش گیج میرفت . روی چشم‌هایش پرده سیاهی کشیده شده بود . چیزی تشخیص نمیداد . منگ بود . بنظرش می‌رسید که در اعماق دره‌ای ژرف و سیاه و بی‌انتهای سرنگون شده است و سقوط میکند ، بر صخره‌های تیز و برنده و سخت بر میخورد . اما این سقوط هرگز به پایان نمیرسد . انکار که دره انتهایی ندارد . انکار که در چاه ابدیت ، در تونل زمان سقوط کرده است و تا جهان باقی است ، تا خورشید میدرخشد ، تا ستارگان بر پهنه آسمان وجود دارند ، تا ماه سرد و آرام ، در تنهایی باشکوه و جاودانه خود سرگردان است ، او همچنان به سقوط خود ادامه خواهد داد ، حالت تهوع داشت . دستش را به دیوار راهرو

گرفت تا زمین نخورد . حالا خود را پشت در اتاق اوزالیا می‌دید . خیس عرق بود . عرق سرد روی مهره‌های پشتش می‌دوید ، روی پیشانی‌ش می‌جوشید ، می‌غلغلتید و درون شیارهای اطراف چشمش می‌دوید ، و بداخل چشم‌هایش نفوذ میکرد و میسوزاند .

نفس بلندی کشید و آرام بدر زد و منتظر ایستاد . جوابی نیامد . زمان با همه عظمت و بزرگی خود به گردن او آویزان شده و راه تنفس را می‌بست مجدداً به در زد و اینبار آهسته ، اما آمرانه گفت :

- اوزالیا ..

از صدای خود وحشت کرد . این صدا را نمی‌شناخت  
این صدا متعلق باو نبود . باز هم جوابی نشنید .  
دستهای لرزانش را که مانند دستهای جسدی بی‌جان  
رنگ نداشت ، خون نداشت گرمی نداشت و سردولخت و  
رنگ پریده و لرزان بود ، پیش برد و دستگیره در را چرخاند  
و در را کشود . اتاق در نوری قرمز که از چراغ کوچک  
خواب می‌تراوید غرق بود .

اوزالیا با آن اندام بلند و کشیده و سپید. روی تخت خواب  
خوابیده بود .

هوس انگیز و آشوب آفرین و دلپذیر بود . د کتر در  
آستانه در ایستاد . میلرزید . سردش شده بود . نمی توانست  
چشم از اوزالیا بر گیرد .

انبوه موهای صاف و بی پیچ و شکن اوزالیا که سیاهی  
شب ، لطافت نسیم و عطر گلهای وحشی را داشت ، روی  
سفیدی بالشت ، زیبائی خیره کننده ای داشت . مژه های  
بلند و برجسته او که روی گونه هایش سایه می انداخت ،  
معصومیت و سوسه انگیز او ، سپیدی خوش رنگ و هوس  
خیز سینه های که با برجستگی دل انگیزی خود نمائی  
میکرد ، همه و همه د کتر را مسحور کرده بود . مجذوب  
کرده بود . افسون کرده بود . د کتر جلو رفت . باز هم  
جلوتر .. آنقدر که بالای سر اوزالیا رسید . نفس نفس  
میزد . حال خودش را نمی فهمید .

لحظاتی چند به او نگریست . به دختری که ماه  
بهنگام شستشو در چشمه زمین بجای گذارده بود . آهسته



زمزمه کرد :

- اوزالیا ... اوزالیای خوب من ... اوزالیای زیبای  
من .. خیال میکرد حرف زده است . اما هر گز کلامی  
بر لب نرانده بود . این صدای قلبش بود که می شنید .  
این قلبش بود که سخن میگفت . اینبار کنار تختخواب  
روی زمین زانو زد . حالا صورتش . از بازوهای برهنه  
اوزالیا که رنگ نشاط و خون جوانی داشت ، اندکی جدا  
بود . آرام نجوا کرد :  
- اوزالیا ...

اوزالیا غلطتید . بدن نیمه برهنه اش با این چرخش  
از زیر پتو بیرون آمد .

دکتر در مقابل خود دختری را می دید که بعد پرستش  
دوست داشت ، که بعد غیر قابل وصفی زیبا بود . که آتش  
بجان او میزد . که هوسهای خفته و فرو برده او را بیدار  
میساخت . دکتر به حالتی شبیه جنون مبتلا شده بود .

می خواست باین پاهاش خوش تراش ، باین بدن  
عطر آکین جوان ، باین سینه های سرشار از هوس چنگ

بزند . میخواست او را آنقدر در آغوش خود بفشارد که صدای شکستن استخوانهایش را بشنود . در آن لحظه حاضر بود همه زندگیش را در عوض بوسیدن لبهای اوزالیا ، به بهای در آغوش کشیدن او بپردازد . دست پیش برد . کم مانده بود که روی اوزالیا خم شود و لب بر لبش گذارد . اما مقاومت کرد . خود داری کرد . از فکر اینکه پسر همسایه ، این همه زیبایی را تصاحب کرده ، مالک این همه شکوه و جلال افسون کننده شده یخ کرد . دستش در فضا بی حرکت ماند . بنظرش رسید که جای لبهای پسر همسایه را روی شانهها ، گردن ، بازوها و حتی سینههای اوزالیا می بیند . خشمی تند در دلش زبانه کشید . برای يك لحظه فکر کرد اوزالیا را بکشد . ابتدا اوزالیارا و بعد خودش را ..

با صدای بلندتری گفت :

- اوزالیا ...

اوزالیا چشم کشود . خواب آلود بود . در سایه روشن . اتاق نمی توانست دکتر را تشخیص دهد . دکتر با دیدن چشمهای او همه چیز را فراموش کرد .

. با مهربانی نجوا نمود :

- منم اوزالیا . .

اوزالیا نیمه خیر شد . نگاهی به دکتر انداخت و  
فریاد کوتاهی کشید :

- اوه شما هستید دکتر !

دکتر مثل دیوانه خوشحالی ، با اشتیاق سر تکان داد :

- بله منم ...

اوزالیا گفت :

- مرا ترساندید دکتر .. من هر شب در اتاق را

از داخل قفل میکردم . اما امشب فراموش کردم ..

دکتر دستهای اوزالیارا گرفت :

- باید با تو حرف بزنم اوزالیا ..

اوزالیا با لحنی که در آن اندکی تمسخر احساس

میشد گفت :

- اینوقت شب دکتر ؟

دکتر ملتسانه جواب داد :

- دیر نیست .. تو زود خوابیدی ..

اوزالیا با حالتی دلپذیر خمیازه کشید : دستهایش  
را میان انبوه موهایش برد و پرسید :

- دکتر حالا نمیشود بگذاری برای فردا صبح ؟  
دکتر شتابزده گفت :

- نه .. نه ..

اوزالیا بالحن نیشدارش گفت :

- اما دکتر ما سه روز است همدیگر را ندیده‌ایم ،  
اینطور نیست .

دکتر مثل بچه‌ها با سادگی گفت :

- درست است اوزالیا .. اما من گناهی ندارم . تو  
از من می‌گریزی .. تو از من متنفر شده‌ای .. تو ..

نتوانست بقیه حرفش را بزند . برآستی دکتر به  
گریه افتاده بود . مثل يك بچه كوچك تازه میگریست و  
درمیان حق‌هق گریه میگفت :

- بگو .. اوزالیا که دروغ است ..

دکتر سرش را روی دست اوزالیا گذاشته بود و  
اوزالیا ، با خونسردی ، با آرامش ، بدون ترس از اینکه

هر لحظه ممکن است همسر دکتر سر برسد ، موهای او را نوازش میکرد . دکتر تلخ و سوزنده میگریست :

- اوزالیا نمی توانم باور کنم .. من میدانم که دروغ است ... من می دانم که تو خوبی ..

اوزالیا با همان خونسردی پرسید :

- چی را نمی توانی باور کنی دکتر! چی دروغ است دکتر سر برداشت . صورتش از اشک خیس شده بود چشمهایش می درخشید . يك یأس کشنده ، يك اندوه ، يك استیصال و بیچارگی بر صورت درهم شکسته اش سایه انداخته بود . با بغض پرسید :

- عشق تو .. روابط تو با پسر همسایه .. اینطور

نیست اوزالیا !

این حرفها دروغ نیست ؟

اوزالیا بابی حیائی جواب داد :

- نه دکتر دروغ نیست ! چرا دروغ باشد ؟ او ...

همان پسر همسایه را میگویم او مرا دوست دارد . خیلی ..

خیلی بیشتر از تو دکتر ..

دکتر هر انتظاری را داشت جز انتظار این اعتراف  
شکننده را . اگر در آن لحظه ، لحظه ای که دکتر تا حد  
نابودی زبون و بیچاره و درهم شکسته شده بود اوزالیامی گفت  
می خواهم جانت را بگیرم و احت تر و ساده تر می پذیرفت  
تا اعتراف به عشق را . این حرف مثل پتک سهمگینی بر  
مغز او فرود آمده بود . گنجش کرده بود . زبانش را بند  
آورده بود . با چشم های از حدقه در آمده ، دهان نیمه باز ،  
رنگ پریده ، قلب بی خون و پرطپش اوزالیارا می میگریست  
تصور میکرد عوضی شنیده است . دچار کابوس هولناکی  
شده است . چنان یخ کرده بود که گوئی برهنه در میان  
برفی انبوه قرار دارد . سردی شبهای زمستان را در قلبش  
و اندوه باغ های خزان زده را در اعماق جانش احساس میکرد  
با خود جدالی خرد کننده داشت باورش ، نیروی عشقش  
فریاد میزد :

- اشتباه شنیده ای .. دروغ است .. دروغ محض ..

اما شیطان ، اهریمن پلیدی که در دلش لانه کرده

بود و او را آسوده نمیگذاشت شیون می کشید :

- شنیدی دکتر؟ شنیدی چه گفت؟ او اعتراف کرد  
اعتراف کرد با پسر همسایه روابطی دارد. او ترا مثل يك  
كهنه كثيف بدور انداخت. او ترا به آتش كشيد خاكستر  
ساخت و نابود كرد. خوب. خوب. خوب دکتر حالا چه ميگوئي  
حالا چه راهي داري؟ اوزاليا كه همچنان در تختخواب  
نشسته بود و با لبخندي وسوسه انگيز كه در آن تمسخر  
خرد كنند احساس ميشد به دکتر مي نگريست ، چون  
سكوت او راديد ، بالذت ، لذتي كه از رنج دکتر مي برد  
پرسيد :

- دکتر ديگر كاري نداري؟ من ميخواهم بخوابم  
دکتر با بغض ، با گريه ، با لکنت زبان گفت :  
- اما .. اما ..

اوزاليا شانه بالا انداخت :

- اما چي دکتر؟

دکتر حيرت زده ، با ناباوري ، با کمی امپد در  
موج صدائش گفت :

- تو جدی نگفتی اوزاليا اينطور نيست؟

اوزالیا خندید . خنده‌ای که صدای بهم خوردن  
بلورهای يك آویز را داشت .

دکتر با خشم هیچ دستش را گرفت . او را به تندی  
بسوی خود کشید و فریاد زد :  
- نخند !

اوزالیا ابروهایش را درهم کشید و گفت :  
- دستم را رها کن دکتر . داری استخوانم را میشکنی .  
دکتر در اوج خشم ، مثل يك برده اطاعت کرد .  
دستش را رها نمود و گفت :

• - هنوز نمی‌توانم باور کنم !  
اوزالیا با قدی دلپذیر ، با نازی افسون کننده  
جواب داد :

- چرا دکتر ؟  
دکتر از جا برخاست . حالا حالت پلنگ اسیر به  
قفس افتاده‌ای را داشت که از روی نهایت استیصال و  
بیچارگی طول و عرض قفس را طی میکند و می‌گردد . دکتر  
شروع به قدم زدن کرد و غرید .



- چگونه می‌توانم باور کنم! چگونه می‌توانم باور کنم دختری که من بخانه آورده‌ام ، دختری که روی پر نیان چشم‌هایم ، روی بستر قلبم پرورده‌ام به دیگری عشق بورزد و بعد باصراحت ، با وقاحت اعتراف کند که با دیگری رابطه دارد .

اوزالیا دراز کشید - کف پایش را روی تشك قرارداد ساق کشیده ، سپیده و خوش تراش او ، چنان دکتر را وسوسه میکرد که نزدیک به جنون بود . دستش را زیر سرش گذاشت و با خونسردی گفت :

- چرا ناراحت میشوی دکتر ؟

دکتر ایستاد و با دندانهای فشرده جواب داد :

- چرا نشوم ؟

اوزالیا لبخند زد :

- برای اینکه خودت خواستی .

دکتر دست‌هایش را بطرف او دراز کرد و پرسید :

- من چی را خواستم؟ هان؟ بگو .. من چی را خواستم

اوزالیا با همان خونسردی جواب داد :

- همه چیز را .. تو خواستی من به دیگری عشق  
بورزم .. و باز امشب تو بودی که خواستی صریحاً و یا  
بقول تو با وقاحت اعتراف کنم .  
دکتر یکبار دیگر کنار تختواب زانوزدو بالنماس گفت:  
- اوزالیا .. بمن بگو چه چیزی در آن پسر هست  
که در من نیست .

او چه چیزی می تواند بتو بدهد که من نمی توانم؟  
او چه چیزی بیشتر از من دارد؟

این بار اوزالیا روی آرنج چپ تکیه کرد . بطرف  
دکتر چرخید . در صورتش نوعی بی حیائی دیده میشد . يك  
جور غریبی نگاه میکرد ! مثل ابلیس ! انگار از یأس ، از  
بیچارگی ، از استیصال دکتر لذت میبرد

کوئی می خواست این مرد را ، بخاك افتاده ، نابود  
شده ، از بین رفته ببیند . شمرده شمرده ، بالذت ، باغرور  
با نوعی وقاحت گفت :

- دکتر او جسارت و شهامت دارد . او چنان مراد  
آغوش میفشرد که می ترسم صدای شکستن استخوان هایم

را بشنوم ! او عطش شدید مرا تسکین میدهد. او مثل چشمه  
گوارائی است که مرا سیراب میکند . اما تو چه هستی  
دکتر ؟

دکتر با صورت سرخ شده ، رکهای متورم ، دهان  
کف زده فریاد زد ؛

- من رودخانهام ..

اوزالیا سر تکان داد :

- درست است دکتر .. رودخانه‌ای که چون به یک

صخره بزرگ بر میخورد ، سرافکنده ، شکست خورده ،

زبون شده ، راه کج میکند و بسوی دیگر می رود

در حالی که آن چشمه زمین را با همه سختی میشکافد و سر

بسوی روشنائی میکشد .

دکتر غرید ؟

- من ترسو نیستم . من از سد و صخر نمی ترسم .

اوزالیا لجوجانه پاسخ داد :

- چرا ! می ترسی دکتر ! می دانم که می ترسی .

تو یکبار نشد ، یکبار نشد که نیمه شب با تاق من

بیائی ، یکبار نشد که با خشونت مرا در آغوش بگیری  
و بی توجه به مخالفت من بر لب‌هایم بوسه بزنی ، درست است  
دکتر ؟

دکتر معصومه تصدیق کرد :

- بله درست است !

اوزالیا بالحنی پر شور و تحریک کننده گفت :

- اما او اینطور نیست دکتر . او تند و وحشی و تب

آلود مرا در آغوش میکشد . بر سینه‌هایم چنگ میزند ،  
لب‌هایم را می‌بوسد و ..

دکتر دست‌هایش را روی کوشهایش گذاشت و فریاد کشید

- بس کن .. بس کن .. بخاطر خدا بس کن ..

اوزالیا یقه پیراهن دکتر را گرفت :

- گوش کن دکتر .. درست گوش کن ... توجه

می‌خواهی ؟ چه منظوری داری ؟ می‌خواهی هم همسرت را  
داشته باشی هم مرا ؟ می‌خواهی او برایت غذا بپزد ، لباس  
را به لباس‌شوئی بدهد ، خانه‌ات را مرتب کند و من .. من  
معشوقه کوچولویت باشم ؟ به تو عشق بورزم و اجازه دهم

تو هر وقت ، هر موقع ، جوانه‌های عمیق و هوس بر شاخسار  
قلبت روئید بطرف من آئی؟ می‌خواهی من مرغ قشنگ  
قفس خانه تو باشم؟ نه دکتر ... من نمی‌توانم .. من یاد  
نگرفته‌ام که مرغ قفس باشم . من یاد نگرفته‌ام ...  
دکتر حرفش را قطع کرد و با آرامی ، بالحنی که  
معلوم و دشکسته و خرد شده است پرسید :

- اوزالیا من چه باید کنم؟

اوزالیا جواب داد .

- این منم که باید بپرسم چه باید بکنم!

دکتر گفت :

- سئوالم را یکجور دیگر مطرح میکنم . آن پسر

برای تو چی میکند؟

اوزالیا قاطع و آمرانه جواب داد :

- اوها من ازدواج میکند!

دکتر تسلیم شده و رام گفت :

- منم حاضرم با تو ازدواج کنم .

اوزالیا با لحن نیشداری پرسید :

- همسرت را چکار میکنی ؟

دکتر با ناامیدی جواب داد :

- نمیدانم .. نمیدانم ..

اوزالیا پوزخند زد :

- تا پای تصمیم بمیان می آید ، سرت را بدست

می گیری و جواب میدهی «نمیدانم . نمیدانم ..»

دکتر التماس کرد :

- بمن وقت بده .. وقت بده تا فکر کنم ..

اوزالیا اصرار کرد :

- طلاقش بده ..

دکتر با ناتوانی پاسخ داد .

- نمیتوانم .. نمیتوانم .. میفهمی اوزالیا نمیتوانم ..

اوزالیا با سماجت پرسید :

- چرا دکتر ؟ هر روز هزاران نفر زنشان را طلاق

میدهند ، کجای اینکار عیب دارد ؟

دکتر آه کشید :

- تعهداتی دارم .

اوزالیا با دقت و توجه پرسید :

- تعهدات ؟

دکتر سر تکان داد :

- بله.. قسمتی از آن مربوط میشود بخود رأیی پدرم

که خیال میکرد با این تعهدات سنگین ، سعادت ما را

تأمین کرده است . زنجیری بیای ما دو نفر بسته است که

امکان جدائی آن نیست .

اوزالیا گفت .

- خوب !

دکتر ادامه داد :

- و قسمت دیگری مربوط بدوره تخصص من میشود

اوزالیا با همان لحن زنده تکرار کرد .

- خوب !

دکتر گفت :

- میدانی اوزالیا ، من سال آخر طب بودم که با

ناهید ازدواج کردم . یکسال بعد ، وقتی دکترای خود

را گرفتم ، پدرم مرد .

من احتیاج به تخصص داشتم . من می بایست چهار سال دیگر به تحصیلات خود ادامه دهم و اینکار می بایست خارج از ایران انجام گیرد. در آمریکا .. میفهمی اوزالیا؟  
آمریکا رفتن پول می خواست . پول زیاد ..

اوزالیا دنباله حرفهای دکتر را گرفت :

-- وهمسرت بتو پول قرض داد اینطور نیست ؟

دکتر ناله کرد :

-- کاش پول قرض داده بود ! در آنصورت میتوانستم

کاری بکنم ..

اوزالیا با کنجکاوی پرسید :

پس چی ؟

دکتر با کف دست به پیشانیش کوبید :

-- سند ... سند پشت سند .. يك چمدان از من سند

دارد . آنقدر سند ومدرك وتعهد نامه ، امضا وچك وسفته

از من دارد که میتواند بابت آنها مرا تا پایان عمر ، تا

صدسال بزندان بیاندازد .

اوزالیا بالحنی عجیب که دکتر نمی توانست تشخیص



- ۱۰۲ -

دهد ، چه بذری در بطنش پنهان است گفت :

- پس راهی نداری ؟

دکتر مأیوسانه جواب داد :

- نه !

اوزالیا سرش را جلو برد . آنقدر جلو که دکتر  
رایحه سکر آور موهایش را احساس میکرد . آنوقت آرام  
گفت :

- پیشنهاد آنشب مرا بخاطر داری .

دکتر ساده لوحانه پرسید :

- کدام پیشنهاد ؟

اوزالیا بیشتر به دکتر نزدیک شد دستهایش را روی  
شانه دکتر گذاشت به موهایش چنگ زد . نگاه جادو  
کننده اش رادر چشمهای دکتر دوخت و گفت :

- او را بکش ..

دکتر وحشتزده گفت :

-- مگر ممکن است ؟ مگر ممکن است ؟

اوزالیا جواب داد :

- چرا ممکن نیست؟ تو که میگفتی جسارت داری .

دکتر پرسید :

آخر چگونه؟

اوزالیا لبخند زد :

- خیلی ساده .. تو دکتر .. پزشکی .. هزاران

هزار دارو می‌شناسی ، می‌توانی آرام آرام ، بتدریج او را

مسموم کنی . می‌توانی چنان او را بکشی که آب از آب

تکان نخورد. انگار که به مرگ طبیعی مرده است . آنوقت

میدانی چه میشود دکتر؟ این خانه ، تبدیل به آشیانه

عشق میگردد . من میمانم و تو .. من و تو . فکرش را بکن

من و تو .. و ثروت بی‌پایان همسرت . می‌توانیم با هم ، دست

در دست هم ، کنار هم ، همه‌ی دنیا را بگردیم به دریاها

سفر کنیم ، به شهرها به جاهاییکه تا کنون ندیده‌ایم ...

آنوقت من مال تو هستم دکتر .. هر شب در آغوش تو هستم

می‌توانیم روی ماسه‌های نمناک ساحل بخوابیم ، می‌توانیم

به درخشش ستاره‌ها در آسمان دریا و بر طلوع سپیده در

جنگل‌های دور ، چشم بدوزیم ..

دکتر محسور شده بود . هینوتیزم شده بود . مثل گنجشک کوچکی که محسور چشم‌های مارمیشود ، مثل مریدی که شیفته سخنان مرادش میگردد اوزالیا و سوسه انگیز ادامه میداد :

- دکتر بگو که انجام میدهی .. بگو که می‌توانی .  
بگو که این زندگی همین ورژنی را با کمی جرئت و شهامت بدست می‌آوری ..

دکتر گیج و منک جواب داد :

- بله .. اینکار را میکنم ! قول میدهم ..

ازجا برخاست و تکرار کرد :

- قول میدهم ..

اوزالیا خودش را در آغوش او انداخت . لب‌هایش

را بوسید ، خودش را باو فشرد و گفت :

- حالا تو یک مردی .. یک مرد دوست داشتنی ..

و دکتر همچنان بهت زده تکرار کرد :

- قول میدهم .. قول میدهم .

ناگهان صدائی پراز کینه ، پراز خشم ، پراز نفرت

در اتاق طنین انداخت :

- چی را قول میدهی دکتر ؟

دکتر تکان خورد . وحشتزده روی پا چرخید ،

رویش را بطرف در بر گرداند اوزالیا بر جای خود خشکش

زد و نوری تند و خیره کننده اتاق را دربر گرفت . هر دو

چشم به ناهید دوخته بودند که بر آستانه در ایستاده بود و

از چشم‌های او شعله‌های خشم زبانه می کشید . هیچکدام

بدرستی نمیدانستند ناهید از کی وارد اتاق شده و از کی

به حرف‌های آنها گوش میکرده است . هیچکدام نمیدانستند

که آیا ناهید از نقشه قتل خود مطلع شده است یا نه ؟

حالا هر سه نفر رو بروی هم ایستاده بودند . سکوت خشمگینی

بر اتاق حکم فرمائی میکرد . هیچکدام از سه نفر حرف

نمی زدند . اوزالیا می اندیشید :

« چه پیش خواهد آمد »

دکتر فکر میکرد :

خدایا اگر فهمیده باشد که ما نقشه قتل او را طرح

کرده ایم ،

و ناهید در این فکر بود که ؟  
« هر دو در تله گرفتار آمده اند و راه گریزی ندارند،  
سرانجام ناهید سکوت را شکست :  
- خوب آقای دکتر چه قولی به معشوقه کوچولویتان  
داده اید ؟

دکتر سکوت کرد. در بلا تکلیفی بسر می برد. اگر  
میدانست که ناهید چه مقدار از حرفهای آنها را شنیده  
است ، ممکن بود بتواند روی قضیه پرده ای بکشد . اما  
حالا .. حالا که همسرش در یکطرف و معشوقه اش در طرف  
دیگر قرار داشت ، واقعاً درمانده و مستاصل و بیچاره بود  
اوزالیا یکقدم پیش گذاشت . پشت سر او دکتر ایستاد و  
گفت :

- بگو دکتر .. بگو ..

دکتر با وحشت با او نگریست . نمی توانست این همه  
دیوانگی را باور کند . خیال میکرد اوزالیا بکلی عقلش  
را از دست داده است . اما اوزالیا مصمم و با اراده غریب :  
- بگو دکتر .. چرا معطلی ؟

ناهید دستش را بکمرش زد و غریب :

- چه حقیقتی بالاتر از این که شوهر من ، نیمه

شب در اتاق خواب شماست و شما دستهایتان را دور کردن

را حلقه کرده بودید ؟ مگر من می توانم منکر چیزی شوم

که با چشمهای خود آنرا دیدم :

اوزالیا سرش را پائین انداخت و با سادگی گفت :

- درست است خانم . شوهر شما نیمه شب به اتاق

من آمده است . شما هر چه دیدید درست بود ، من دستهایم

را دور کردن او حلقه کرده و مشغول بوسیدن او بودم .

اما معشوقه او نیستم و بین ما روابطی آنگونه که شما خیال

می کنید وجود ندارد .

اوزالیا درست مثل دختری که در سر کلاس درس به

معلمش جواب میدهد پاسخ داد :

- نه خانم !

ناهید عصبانی و خشمگین پرسید :

- پس چی !

اوزالیا مشغول بازی کردن با ناخنهایش شد و جوابی

نداد . ناهید فریاد زد :

- نشیدی ؟

اوزالیا مثل هنرپیشه ماهری به گریه افتاد و در میان  
حق و حق گریه گفت :

- شوهر شما ، آمده بود تا مرا از معاشرت با پسر  
همسایه منع کند ، او مرا نصیحت میکرد . او داشت مرا  
متوجه میساخت که کار خطائی کرده‌ام .

او داشت مرا براه راست هدایت میکرد . او بمن  
گفت که باید دختر خوبی باشم . بمن فهماند که اینگونه  
روابط شایسته دخترهائی مثل من نیست .

ناهید با حیرت به گریه اوزالیا مینگریست . نمیتوانست  
باور کند . که این دختر دروغ میگوید . سخن او ، حرفهای  
او ، صدای او طوری بود که جای هیچ گونه شك و شبهه‌ای  
باقی نمیگذاشت . با این وجود چون زن بود ، حسادت داشت  
و سوءظن داشت و بدبینی داشت ، پرسید :

- و تو او را بوسیدی ؟

اوزالیا در کمال معصومیت جواب داد :

- بله .. آخر او پدر من است . من دکتر را پدر  
خود می‌شناسم و او را مانند پدرم دوست دارم .. همانگونه  
که بشما مثل مادرم عشق می‌ورزم ..

و دفعه‌ای بطرف ناهید دوید و دستهایش را در کمر ناهید  
حلقه کرد، سرش را روی سینه او گذاشت و با صدای بلند  
زار زار گریست !

ناهید در دریای تردید دست و پا میزد . تعجب کرده  
بود که چگونه این دختر را شناخته است ؟

واقعا در اعماق قلبش نسبت باین دختر احساس محبت  
میکرد . غریبی ، تنهایی و بی کسی او زالی دل او را برحم  
آورده بود . فکر میکرد تا بحال چه قدر باین دختر بدی  
کرده است !

چرا تا کنون در صدد بر نیامده باین دختر محبتی  
بکند و توجه او را بسوی خود جلب کند . او زالیاهم چنان  
که می‌گریست ادامه داد :

- اگر مانع سعادت شما شده‌ام ، اگر من سدی در  
راه خوشبختی شما هستم ، اگر موجب ناراحتی شما گشته‌ام



اگر بمن سوءظن دارید ، اگر نمی‌توانید محبت مرا در  
دل بگیرید و مرا مثل دختر خوب بپندارید ، همین فردا  
صبح از این خانه می‌رویم ، می‌روم و خود را سر به نیست می‌کنم  
من طاقت همه چیز را دارم ، جز بی‌محبتی شما را ...  
باز فشار گریه حرفش را قطع کرد و نفسش بالا  
نمی‌آمد . به سسکه افتاده بود . ناهید آهسته شانه‌هایش  
را گرفت :

- گریه مکن دخترم . گریه مکن ..

اوزالیابی آنکه سرش را از روی سینه ناهید بردارد گفت  
- چرا گریه نکنم ؟ وقتی شما بمن تهمت می‌زنید ،  
وقتی محبت خود را از من دریغ می‌کنید ، بهتر است آنقدر  
گریه کنم که کور شوم ..

دل ناهید بر حرم آمد . دستش را ریر چانه او گذاشت  
و سرش را بلند کرد و گفت .

- اوزالیا مگر تو یک دختر نیستی و به اخلاق زنها  
آشنائی نداری ؟ خوب من بعلت حسادت دچار سوءظن شدم  
بعد باو چشمک زد و خندید :

- حالا هم متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام . اینکه دیگر گریه ندارد . می‌خواهی از تو معذرت بخواهم ..؟  
اوزالیا بجای جواب روی پنجه پا بلند شد و تند و بی‌درپی گونه‌های ناهید را بوسید و گفت :

- متشکرم مامان! متشکرم شما چقدر خوب هستید مامان  
قلب ناهید از لقب مامان فشرده شد . سرش را پائین انداخت و از اتاق خارج شد .

دکتر هر جای خود خشک شده بود . مغزس مختل شده بود . نمی‌توانست بپذیرد که همه این جریانات را در بیداری دیده است ، قادر نبود مسائل را پیش خود و برای خود تجزیه و تحلیل کند .

انگار که آنچه که دیده است ، فیلمی و نمایشی بیش نبود است و اینک پرده فرو افتاده و بازیگران و تماشاچیان همه رفته و سالن خالی است .

اوزالیا پاورچین پاورچین ، اما بسرعت بدر اتاق نزدیک شد و نگاهی تند و سریع به راهرو انداخت .  
سایه لاغر ناهید را دید که بدون اتاق خویش رفت .

آنوقت بر گشت . با پشت دست اشکها را از روی صورتش پاک کرد و لبخند زد :

- چطور بود دکتر؟ يك شاهکار واقعی . اینطور نیست

دکتر که در عالم خیال غرق بود . با سوعظن پرسید

- او باور کرد ؟

اوزالیا خندید :

- چرا فکند ؟ هر کس هم جای او بود باور میکرد .

دکتر با ناراحتی جواب داد :

- تو اورانمیشناسی ابلیس هم اورانمیشناسد . کسی

نمی داند در درونش چه می گذرد .

اوزالیا با خشم گفت :

- باز از سر گرفتی ؟

دکتر شانه بالا انداخت :

- شاید خسته ام ، ممکن است باور کرده باشد .

حق با توست ..

اوزالیا چون دید ، هنوز دکتر بر جای خود ایستاده

است ؛ باو نهیب زد :

- برای امشب کافی است .

دکتر که گیج و منگ بود پرسید :

- چی کافی است ؟

اوزالیا بدرون رختخواب خزید و پاسخ داد :

- نمایش کافی است . برو می‌خواهم بخوابم ..

دکتر چراغ را خاموش کرد و از اتاق اوزالیا بیرون

آمد ، يك سره به اتاقش رفت ..

اما خواهش نمی‌برد ، صدای اوزالیا در گوشش زنگ

میزد ، التهاب و هیجان واضطراب داشت .

از فکر اینکه يك موجود زنده را ، ذره ذره مسموم

کند و بکشد ، قلبش فشرده میشد . دلش شور میزد . باور

نداشت ، که ناهید واقعاً حرفهای آنها را نشنیده باشد .

او همسرش را میشناخت . میدانست چقدر خوددار

است . میدانست که ناهید چقدر خوب میتواند نقشه بکشد

و مکنونات قلبی خود را پنهان دارد .

مهم‌تر آنقدر اوزالیا را دوست داشت که قادر نبود

از تصمیمش منصرف شود .

با اوزالیا روز آغاز شده بود . اوزالیا روشنائی بود .  
خورشید بود ابا اوزالیا بهار باز آمده بود . اوزالیا جوانه  
گل بود! مگر زمین بدون باران زنده میماند؟ مگر ممکن  
بود باغ بدون بهاران و جوی بی زمزمه آب زنده بماند؟  
دکتر زمین بود و اوزالیا باران ، دکتر باغ بود و اوزالیا  
باران دکتر جوی بود و اوزالیا آب .. دکتر موجود زنده  
بود و اوزالیا خون .. ناچار بود تسلیم شود .. تسلیم ..



زندگی در خانه دکتر شکل دیگری یافته بود .  
ناهید که در تمام عمر ، خشک و عبث و بیپهوده زندگی  
کرده بود ، اینک در کمال حیرت و تعجب می دید ، اوزالیا  
را دوست دارد .

اوزالیا که از آغاز ورود باین خانه ، مدام تنها و  
غمزده و خشمگین بود ، اینک چون گربه کوچکی خود  
را بدست و پای ناهید میکشید سر بدامان او میگذاشت .  
«مامان» صدایش میزد یک لحظه از او جدا نمیشد .

ودکتر ، دکتر که سالها و سالها ، عبوس عصیان زده ،

خشماگین سرد و یخ زده بخانه میآید و میرفت ، اکنون بیشتر با ناهید صحبت می کرد . در کنارش می نشست ، برایش کادو می خرید و شبها هاتاق خواب او سر میزد!

ناهید از این همه تغییرات درشگفت بود، نمی فهمید چه پیش آمده است. خیال میکرد قبل از آنشب ، طلسمی هول انگیز ، خانه وزندگی او را در بند داشت و این دختر، این اوزالیای کوچک و زیبا ، باسحر محبتش این طلسم هول انگیز را شکسته است، محبت بخانه آمده بود، عشق و دوستی آمده بود، خانه از صفای این عشق و دوستی رنگ می گرفت، گرمی می یافت و ناهید در حیرت بود که چگونه آنهمه سالها نتوانسته است طعم زندگی را بچشد . پس واقعا عشق این همه باشکوه و زیبا بود؟ زندگی این همه لذت بخش و دوست داشتنی بود؟

با چشم هائیکه در آن نگاه پشیمانی، محبت کنجکاوی و تعجب چون موجی پر خروش تلاطم داشت بدکتر نگاه میکرد و با آهنگی دلپذید و صدائی لرزان میگفت :

- دکتر ... بمن بگو .. بگو چه پیش آمده است ؟

من اینهمه سعادت و خوشبختی را نمیتوانم باور کنم..  
دکتر در سکوت اسرار آمیزی لبخند میزد، جوابی  
نداشت، یا داشت وقادر بیازگو کردنش نبود.

ناهید با وحشت میگفت:

- دکتر میترسم... خیلی میترسم..

دکتر رنگ پریده و هراس زده می پرسید:

- از چی ناهید؟ از چی میترسی!

ناهیدشانه بالا می انداخت:

- نمیدانم.

شاید از این میترسم که این سعادت، این خوشبختی

زیاد بطول نیاورد..

دکتر سعی میکرد نگاهش را از او بزدرد. سرش را

پائین می انداخت و زمزمه میکرد:

- این افکار را کنار بگذار..

ناهید به کریه میافتاد:

- نمی توانم.. سعی میکنم اما نمی توانم..

دکتر با سوءظن می پرسید:

- چرا؟ آخر چرا؟

ناهید با سر انگشت اشکی را که روی گونه اش  
می غلتید پاک میکرد و وحشت زده می گفت :

- يك چيز غريب ، يك نداى شوم ، بمن ميگويد  
همه چيز در شرف پايان است .

من آفتاب را به لب بام و تاریکی را پشت دروازه های  
شهر می بینم ..

من سرمای زمستانی را که در پیش است احساس میکنم  
و از همه بدتر سکوت و تنهایی را ، سکوتی که سایه اش را  
پشت سر خود احساس میکنم . خدایا چه سکوتی؟! مثل  
ابدیت ..! چه تنهایی و حشتناکی ، مثل يك تك ستاره در  
بیکران کهکشان ..

دکتر میلرزید ، رنگش می پرید . قلبش با شدت  
بیشتری می طپید. از جا برمیخاست روی مهره های پشتش  
عرق سردی می دوید و می فهمید که اگر چند لحظه دیگر  
در اتاق باقی بماند ، روی دست و پای ناهید خواهد افتاد  
و با فریاد اعتراف خواهد کرد :



- ناهید .. مرا ببخش .. مرا ببخش . من ۱۵ روز  
است ذره‌ذره بکام تو زهر میریزم . من دارم تورا میکشم ..  
تو بزودی خواهی مرد . بزودی خواهی رفت ..

خود را از اتاق بیرون می انداخت ، دوان دوان خود  
را به اتاق اوزالیا میرساند و التماس کنان میگفت :  
اوزالیا .. من دیگر نمی توانم .. من دیگر قادر نیستم  
باین نقش لعنتی خود ادامه دهم .

پیش از آنکه ناهید بمیرد ، من از پای در خواهم آمد ..  
و آنوقت اوزالیا ، مثل روز پیش ، مانند دفعه قبل و  
صد دفعه دیگر تکرار میکرد :

- شہامت داشته باش دکتر : ما نیمی از راه را پیموده ایم  
ما اینک در آستانه شهر طلائی عشق و خوشبختی قرار داریم  
ما داریم فاتح میشویم ..

دکتر به زانو میافتاد :

- بگو اوزالیا .. بگو عشقی که بر استخوانهای  
وسیده زن دیگری بنا شده باشد ، پایدار نمی ماند . ما  
میغه شبیح هول انگیز ناهید را در خانه خود احساس

خواهیم کرد ...

اوزالیا با آرامی، بالحنی و سوسه انگیز جواب میداد  
- دکتر مگر کنج بدون رنج ممکن است؟ مگر

می توان بدون قربانی کردن، به خوشبختی رسید.

همیشه اینطور بوده است. همواره خون نهال های  
پرثمری بیار آورده است.

خدایان عشق قربانی می خواهند. من باین ایمان  
دارم تو چطور؟

دکتر بیچاره میشد. با تاقش میرفت. بخود نهیب  
میزد، اما بی فایده بود. دکتر با همه تحصیلات و تجربیاتش  
هزل واراده خود را بدست یک دختر بچه هوس انگیز و پرتما  
سپرده بود.

این دختر، دکتر را بهر کجا که دلخواهش بود  
می کشید. او چاره ای نداشت جز اینکه کور کوارنه  
اطاعت کند.

یکروز دکتر را تلفنی خواستند. دکتر در تیمارستان  
بود داشت به حرفهای دیوانه وار یک مرد گوش میکرد.

مستخدم آهسته در را کشود و گفت :

- دکتر شما را پای تلفن می‌خواهند !

دل دکتر فروریخت . سرش گیج رفت . دهانش تلخ  
و بدمزه شد . این اولین باری نبود که دکتر را پای تلفن  
می‌خواستند ، اما این اولین بار بود که دکتر از شنیدن  
نام تلفن ، دچار این احساس شوم و وحشت انگیز میشد .  
تلو تلو خوران ، مثل آدمهای مست ، از مقابل چشمان  
لرس ها ، نگهبانان و پیشخدمت ها گذشت و خود را به تلفن  
رساند . با دستی که آشکارا میلرزید ، گوشی را برداشت :

- الو ؟

صدای اوزالیا را شناخت :

- تو هستی دکتر ؟

شنا برده گفت :

.. بله .. بله .. خودم هستم ..

- زودتر بخانه بیاد کتر .. حال ناهید خوب نیست ..

مکالمه تمام شد ، دکتر بهت زده ، همچنان گوشی

تلفن را در دست داشت .

از مدت ها قبل انتظار چنین روزی را می کشید ولی  
باور نداشت که این گونه وحشتناک دچار هر اس یخ زده  
و شکننده ای شود . روپوشش را در آورد .

بی آنکه حرفی بزند ، بطرف انومبیلش دوید اصلا  
نفهمید فاصله تیمارستان و خانه را چگونه پیموده است .  
در خانه باز بود ، سر از پا نشناخته خود را به اتاق  
ناهد رساند .

ناهد روی تخت خواب افتاده بود . چشم هایش فرو  
رفته و گونه هایش گود بود .

دور لب هایش خط زرد رنگ زنده ای دیده میشد .  
هاله کبودی چشم هایش را بصورت حلقه یک چاه  
عمیق در آورده بود . رگ های گردنش متورم ، کبود و  
خشک شده بود . دکتر بی اختیار فریاد زد :

- ناهید .. ناهید ..

ناهد چشم گشود ، خدایا .. اشک چه پرده غم انگیزی  
به این چشم ها کشیده بود . اصلا این ناهیدی نبود که  
دکتر میشناخت .

ناهید يك ماه قبل نبود . يك فرشته پاك و دوست  
داشتنی بود .

دکتر دست‌های ناهید را گرفت ، وای که این  
دست‌ها چه سردی آزار دهنده‌ای داشت .  
باز فریاد زد :

- ناهید .. چه شده است ؟

ناهید آرام لبخند زد :

- ناراحت نباش دکتر ..

دکتر بغض کرد . سنگینی نگاه اوزالیا را که بالای  
سرش ایستاده بود ، روی خود احساس میکرد . قادر نبود  
حرفی بزند . فکرش کار نمیکرد ، ناچار تکرار نمود :

- چه شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

ناهید آهسته ناله کرد :

منکه گفته بودم میترسم !

دکتر نفهمید چرا در این جمله زهری پنهان بود .

تمسخری نهفته بود ،

ناهید با صدائی که انگار از قمر چاه ژرفی بگوش  
میرسد ادامه داد :

- من دارم میمیرم دکتر ..

دکتر بدون اراده فریاد زد ،

- نه .. نه .. تو نخواهی مرد !

آنوقت ناهید ، بالحنی قاطع ، با صدائی که چون

خنجر تیغ و بران بر قلب دکتر فرو رفت گفت :

- مگر تو اینطور نمیخواستی دکتر ؟

دکتر وحشتزده ، با لگنت زبان گفت :

- من .. ؟ من .. ؟

ناهید لبخند زد ..

-- آرام باش دکتر .. من همه چیز را میدانم .

دکتر فریاد زد :

- چی را میدانی ؟

ناهید از درد بخود بپیچید رنگش مثل رنگ مرده شد

چشم هایش ، کور خانه چشمها را دور زد پلک هایش باز و

بسته شد . زبان خشکش که مثل تکه ای چوب شده بود ،

روی لب‌هایش گردید و ناله کرد :

- اوزالیا همه چیز را گفت ! گفت که ذره ذره  
مرا مسموم کردی .. گفت که او وتودر انتظار مرگ من  
بوده‌اید .. اعتراف کرد که مرگ من، آغاز زندگي شماست  
می‌بینی دکتر .. می‌بینی که همه چیز را میدانم !  
اوزالیا بطرف دکتر دوید. مچ دستهای او را گرفت  
و کوشید تا دستهای دکتر را از روی کوششهایش بر دارد و  
در همان حال با فریادهای بلندی که به زوزه گفتاری پیر  
بیشتر شبیه بود گفت :

- بله دکتر .. روح ناهید در این خانه است .. روح  
او در این خانه رفت و آمد دارد ..

دکتر با شتاب اوزالیا را به عقب پرتاب کرد و خود  
از اتاق بیرون دوید و از خانه گریخت .. حال غریبی داشت.  
خیال میکرد تعقیبش میکنند .

از نقاط خلوت می‌ترسید . سعی میکرد در میان مردم  
از خیابانها بگذرد .

چند بار سر به عقب گرداند تا بفهمد کسی به تعقیب

او پرداخته است و هر بار ناهید را دید .  
ناهید را با آن چشم‌های بگودی نشسته ، با آن صورت  
تکیده و لاغر و استخوانی ، با آن حلقه زرد رنگ دور دهان ،  
ناهید می‌خندید ، آرام می‌خندید اما گوئی همه مردم  
خنده‌اش را می‌شنوند !

دکتر بر سرهت قدم‌ها می‌افزود . به مغازه‌ها پناه  
می‌برد .

با گفتگوهای بی‌هوده و عبت فروشندگان را دچار  
حیرت و تعجب میکرد و گاه قبل از آنکه به جنسی که تقاضا  
کرده بود نظری بیاندازد . باز از مغازه می‌گریخت .  
حالش وخیم‌تر و خطرناک‌تر از آن بود که توجه عده زیادی  
را بخود جلب نکند . خیس عرق شده بود .

گروه کرواتش ، مثل طناب‌دار گلوی او را می‌فشرد .  
دکتر می‌دید که عده‌ای بیکار بدنبال او افتاده‌اند  
و مواظبش هستند . یک عده پنج‌شش نفری ، ، عصبانی شد .  
اختیار و کنترل اعصابش را ه‌دست نداشت .

ناگهان . روی بر گرداند و به جمعی که فشرده و



درهم دنبالش می‌آمدند و با ایستادن ناگهان او متحیر شد  
و بر جای خود خشکشان زده بود نگاه کرد ، نگاه کرد  
و فریاد زد :

- چه می‌خواهید؟

همه در سکوت کامل ، بهت زده و متعجب او را نگریستند  
دکتر مجدداً داد کشید :

- احمق‌ها چه می‌خواهید؟

اینبار همه خندیدند و دکتر ناگهان دید همه آنها  
ناهید هستند! ناهید ..

صورت آنها تغییر رنگ میداد ، تغییر شکل میداد.  
محو میشد ، کم میشد و باز بشکل چهره استخوانی  
ناهید جلوه میکرد .

دندانهای دکتر کلید شده بود . چشم‌ها از حدقه  
بیرون زده بود .

تمام قوایش را جمع کرد و فریاد زد :

- بی‌شرف‌ها!

آنوقت جمعیت بطرف او هجوم برد. دکتر دستپاچی

را می‌دید که بطرف او دراز میشود .  
ضرباتی بر سر و صورتش فرود می‌آمد و او می‌دید  
که زیر پای هزاران ناهید افتاده است .  
هزاران ناهید با هم قهقهه می‌زنند و او را لگد کوب  
می‌کنند .

طعم شور خون را دردهانش احساس میکرد و درد  
در استخوانهایش می‌دوید . دکنتر خشما کین نعره می‌کشید:  
- بله .. من .. من .. من کشتم .. من کشتم ..

و باز ضربات سهمگین و دردناکی بود که بر سر و  
رویش فرو می‌ریخت .

دیگر در جان دکنتر رمقی نمانده بود . طاقت نداشت .  
مقاومت از دست داده بود . از پای درآمد . بیهوش شد ..



دکنتر وقتی بیهوش آمد که در بیمارستان بود . یکی  
از همکارانش را بالای سر خود دید . هیچ چیز بخاطر نداشت .  
دچار فراموشی بعد از بیهوشی شده بود . نمیدانست  
که چرا و به چه دلیل او را به بیمارستان آورده‌اند . سعی

کرد که برخیزد اما پزشکی که بالای سراو ایستاده بود  
مانع شد :

- نه ... نه .. باید استراحت کنید .

دکتر با وحشت پرسید :

- چه اتفاقی افتاده است !

پزشک با تعجب گفت :

- چیزی بخاطر ندارید ؟

دکتر هاز کوشید از جای برخیزد . اما اینبار هم

پزشک مانع شد . دکتر با استیصال گفت :

- من باید بدانم چه اتفاقی افتاده است !

پزشک جواب داد :

- مسئله مهمی نیست . شما با عده‌ای نزاع کردید .

دکتر به مغزش فشار آورد . میخواست همه چیز

را بیاد آورد . پرسید

- کی ؟

پزشک لبخند زد :

- از دیروز .. شما مست بودید و آنها هم ولگرد ،

بیکاره .. چیز مهمی نیست . بالاخره در زندگی از این اتفاقات روی میدهد .

دکتر با سوءظن به پزشك معالج خود نگریست . تازه داشت اتفاقات روز گذشته را بیاد میآورد. دچار هراس فوق العاده ای شد در قلبش توفانی تنه و وحشی در گرفت . میفهمید با آنچه که دیروز روی داده است باید مبارزه کند . و گرنه این توهمات ، این کابوس ها او را به جنون خواهند کشید . سؤال کرد

- کی می توانم بخانه بروم ،  
پزشك معالج جواب داد :

- خیلی زود . همینقدر که عوارض بیهوشی برطرف شود و شما بتوانید حادثه روز گذشته را بیاد بیاورید . مثلاً یکی دو ساعت دیگر ..

دکتر خیالش راحت شد . می ترسید در آن رؤیای هول انگیز هذیان گفته باشد . چیزی بر زبان آورده باشد که بصلاح او نبوده است .. همانطور روی تخت خواب دراز کشید فکر کرد :

نباید بگذارم چنین حوادثی پیش بیاید .  
این کابوسها احمقانه است. اوزالیا بچه‌ای بیش نیست  
اگر او را راضی بازدواج کنم همه چیز تمام می‌شود و اصلاً  
خانه را عوض خواهم کرد تا او خیالش راحت شود. دختر  
بیچاره چه کشیده است؟ وقتی من ، پس از آنهمه تجارب  
پس از آنهمه زندگی پست و بلند دچار کابوس شوم ، آن  
دختر معصوم چه شکنجه‌ای را تحمل کرده است .

از روی تخنخواب پائین آمد . لباس پوشید و ز نك  
زد. بجای پرستار، خود پزشك معالج وارد اتاق شد ، دكتر  
باخنده گفت :

تصمیم گرفته‌ام هرگز مشروب نخورم .  
پزشك معالج بروهایش را درهم کشید و جواب داد:  
- ولی دكتر شما دیروز هم مشروب نخورده بودید  
من فقط برای تسکین شما گفتم دیروز مست بوده‌اید .  
دكتر يك لحظه خشکش زد . باز دچار اشتباه بود.  
اما اینکار خیلی زود فکر شیطانی خود را بکار انداخت .  
سرش را جلو برد و نزدیک گوش پزشك معالج گفت :

- خیال کردم موضوع را نمی‌دانید!

پزشك معالج با تعجب پرسید:

- کدام موضوع را؟

دکتر خندید و آهسته‌تر گفت:

- اینکه من.. من دیروز مرفین تزریق کرده بودم

و حالا می‌فهمم کار احمقانه‌ای بوده است!

آنوقت با آنکه به تردید و سوءظن پزشك معالج

خود توجه کند دست او را فشرده و افزود:

- در هر حال از شما متشکرم. لازم است پول پردازم؟

پزشك معالج با همه حال پرتردید پاسخ داد:

- بله، انتهای راهرو دست چپ، صورت حساب

شما در صندوق است..

دکتر دیگر معطل نکرد. با سرعت از اتاق خارج

شد، طول راهرو را پیمود و پای صندوق رفت و پول را

پرداخت و از بیمارستان عازم منزل گشت. تصمیمش را

گرفته بود. میخواست با اوزالیا از آن شهر برود. او

می‌توانست خود را بیکی از شهرستان‌های کوچک و دور

افتاده منتقل کند. میتوانست باعشق، با محبت، با شورو شادمانی همه آنچه را که روی داده است. از یاد ببرد و گذشته‌ها را فراموش کند.

دکتر بخانه رسید. درُرا گشود و وارد شد یکسره به اتاق اوزالیا رفت. اوزالیازوی تختخواب افتاده بود و تب داشت. بیمار بود. دکتر بخوبی می‌فهمید که تنهائی دیشب وحشت و هراس دیشب، اوزالیا را از پای انداخته است. چنان بنظر می‌رسید که اوزالیا شب گذشته تا مرز مرگ و نابودی پیش رفته است. دکتر آهسته نجوا کرد:

- اوزالیا؟

اوزالیا. وحشتزده چشم گشود. به محض اینکه د کتر را دید خود را در آغوش او انداخت و زار زار گریست. تاخ و اندوهگین گریست و در میان حق‌حق گریه گفت:

- دکتر.. دکتر هیچوقت مرا ترک نکن.. خواهش میکنم دیگر مرا تنها نگذار.. دکتر او را بخود فشرد و زمزمه کرد:

آه.. اوزالیای خوبم.. تو.. داشتی هر دو ما را

ناہود میگردی .. تو داشتنی زندگی مارا برباد میدادی :  
اوزالیا مثل يك كربه كوچك در آغوش دكتر فرو  
رفت و گفت :

قول بده .. قول بده كه ديگر تر كم نميكنی ..  
قول بده كه ديگر تنهايم نميگذاری .  
دكتر اورا بوسيد ، روی تختخواب خواباندش .  
دستهایش را گرفت و گفت :

- ميخواهم براي يك قصه بگويم . يك قصه كوچك .  
قصه گل و مرد باغبان را .. يکروز وقتی مرد باغبان از  
خواب برخاست ، دید بهار آمده است .

باغبان شادمانه از اتاق بیرون دوید . سرما رفته  
بود . دختر بهار در دشت میخواند و میرقصید . باغبان زیر  
آسمان کبود ، روی سرزمین خدا ایستاد .

دستهایش را از هم گشود و سینه اش را از هوای عطر  
آگین صبح بهار انباشته ساخت . آنوقت بهر طرف دوید .  
روی يك تپه كوچك ، میان علف های وحشی خود رو ، يك  
گل كوچك دید . يك گل اوزالیا . باغبان گل را دید .



وعاشقش شد . هر روز صبح تا شب کنارش می نشست . با دستهایش علفها و خارها را از کنار گل می کند . می خواست گل کوچک بیشتر آفتاب بخورد . آخه علفها جلوی نور آفتاب را می گرفت اما شب که میشد ، وقتی باغبان به کلبه اش باز می گشت ، گل کوچولو از تنهایی می ترسید وحشت میکرد .

باد شبانه زوزه می کشید و گل کوچولو بخود میلرزید . او به تنهایی عادت نداشت . علفها و خارها ، هر چند که جلوی نور آفتاب را می گرفتند ، هر چند که نمی گذاشتند گل کوچولو رشد کند و بزرگ بشه ، اما در هر حال گل او زالیارا از تنهایی نجات میدادند حالا که این علفها و خارها با دست مهربان باغبان کنده شده بود ، گل کوچولو احساس تنهایی میکرد . شبها ارباد و تاریکی می ترسید باغبان هر روز صبح می دید گل کوچولو بجای اینکه قد بکشد ، بزرگ بشه و رشد بکند ، بدتر پشمرده میشه ، سرخم میکنه ، تولاك خودش فرو میره .. غمگینه .. مثل جوانه های پائیزی میمونه . باغبان میدونست که جوانه -

های پائیزی ، جوانه‌های عبث و بیبوده‌ای هستند که هیچ  
ثمری بجز افسون نداشتن .. باغبان داشت دیوانه میشد .  
آخه عاشق گل بود . او نو دوست داشت ، می‌پرستید .  
اگر گل می‌مرد ، مرد باغبان سر بکوه و بیابان می‌گذاشت .  
تا اینکه اتفاقاً يك شبی باغبان ، بیرون از کلبه بود .

تاریکی را دهد . صدای زوزه باد را شنید . شلاق باران را  
احساس کرد . وحشتزده بطرف گل کوچولوش دوید و  
دید گل بیچاره از سرمای تنهایی و وحشت داره می‌لرزه ،  
داره می‌میره .. تازه متوجه شد گل بیچاره چه شکنجه‌ای  
را تحمل کرده است . چه بدبختی بزرگی داشته . شکنجه  
ترس و بدبختی تنهایی . او نوقت تصمیمش را گرفت .

گل را به گلخانه دلش برد . جایی که از تنهایی و  
ترس و وحشت خبری نبود گل کم کم ترس بیابان و وحشت  
تنهایی را فراموش کرد . قد کشید ، بزرگ شد ،  
شکوفان شد .

بذر محبت ریخت و بچه گذاشت و گلخانه مرد باغبان

پر از گل اوزالیا کردید .

قصه قشنگی بود اوزالیا اینطور نیست ؟ من آن مرد  
باغبانم و تو آن گل اوزالیا . ما از این خانه ، از این شهر  
خواهیم رفت . من سراپای ترا غرق بگل خواهم کرد .  
من چلچراغی از محبت دارم که در شبستان دلت می آویزم  
من همه اختران را پیش قدم می ریزم . شادی و روشن و  
عشق و امید همراه منست . همه همراه منست اوزالیای  
خوب من . حالا بخند . حالا شادی کن و از جای برخیز .  
اوزالیا ذوق کنان فریاد زد :

- کی . کی . از اینجا خواهیم رفت !

دکتر روی او خم شد ، لب هایش را بوسید و جواب داد :

- همین امروز گل کوچواوی من .. همین امروز .



اما نه فقط آنروز ، بلکه روزهای بعد هم دکتر  
نتوانست خانه را عوض کند اندیشیده بود که با آن شتاب  
و عجله تغییر خانه دادن ، اموال ناهید را بنام خویش  
برگردان ممکن است سوءظنی را که در هر حال از مرگ  
ناگهانی و غیر مترقبه ناهید پیش آمده بود شدیدتر کند .

باین دلیل بود که باوجود قولی که به اوزالیا داده بود ،  
کوششی بخرج نداد . ازدوشب بعد دکتر بااحساس عجیبی  
مواجه شد . احساس غریبی که نمی شناخت و با همه سعی  
و کوششی که به عمل آورد نتوانست بران غلبه کند .  
يك نیمه شد وقتی دربستر خویش بخواب فرو رفته  
بود ، متوجه شد کسی پنجره ای را که روبه باغ باز میشد  
تکان میدهد .

انگار کسی قصد داشت پنجره را بگشاید و هاتاق  
وارد شود . وحشتزده ازجا برخاست .

پشت پنجره رفت و صورتش را به شیشه های سردچسباند  
باغ برهنه و محنت زده ، در سکوت و تاریکی شب و  
هم انگیز بنظر می رسید . نور پریده رنگ مهتاب که فقط  
قسمت های کوچکی از باغ را روشن میکرد ، او هامی شگفت  
در انسان بیدار مینمود .

دکتر با چشم های از حدقه بیروم زده به باغ خیره  
شده بود .

میخواست بفهمد آیا کسی در باغ وجود دارد یا نه ؟

اما باغ جور غریبی خلوت ، ساکت و پرهراس  
بنظر می‌رسید .

درخت‌های برهنه سر به آسمان کشیده ، چون اشباح  
وار و احی بنظر می‌رسیدند که در سکوت کامل صف بسته‌اند  
و آماده‌اند تا حمله خود را آغاز کنند .

دکتر با پشت دست چشم‌هایش را مالید . عرق سردی  
روی مهره‌های پشتش می‌دوید .

انکار بجای خون درر گهایش آب‌یخ کرده و مسمومی  
جریان داشت . به سختی نفس می‌کشید . زمزمه کرد :

- چه شب غریبی است !

و کوشید از پشت پنجره دور شود و پرده‌ها را بکشد ،  
ولی نتوانست . نیروئی مرموز او را بر جای خود می‌خکوب  
کرده و قدرت حرکتش را گرفته بود .

دکتر نجوا کنان گفت :

- درخت‌ها .. درخت‌ها ..

بعد بوضوح کامل دید که درخت‌ها اندکی تکان  
خوردند . درخت‌های لبخت و دراز چون شمع مومی آب

شدند . تغییر شکل دادند و هر کدام از آنها بصورت ناهید  
درآمدند !

دکتر میلرزید . داشت خفه میشد ،

قلبش از حرکت باز ایستاده بود . بخود نهیب زد :

- اوهام است .. خیال است .. کابوس است ..

اما درختها ، درختها نه ! ناهیدها بحرکت در

آمدند ! همانطور منظم و فشرده . مثل سپاهی که برای

جنگ حرکت میکنند . دکتر ناله کرد :

- این غیر ممکن است .. این غیر ممکن است ..

هر شاخه درخت ، بصورت دستی لاغر و استخوانی ،

اما خونین و انتقامجو بطرف پنجره دراز شد .

دکتر عقب رفت ، عقب رفت و التماس کرد :

- خدایا کمکم کن .. کمکم کن .

این التماس بشکل فریادی دردناک ، چون شیون

شوم جغدی آواره درخانه طنین انداخت .

- خدایا کمکم کن .. کمکم کن .

در اتاق بشدت باز شد ، دکتر خیس عرق ، تب کرده

وحشتزد، ناامید، لرزان بطرف در اطاق برگشت. اوزالیا در آستانه در ایستاده بود. اماد کتر اوزالیا را ندید. بلکه ناهید را دید. ناهید را که یارنک پریده، موی آشفته با چشمانی که گودخانه آن خالی و سیاه بود در آستانه در ایستاده بود. دکترو بزانو افتاد:

- نه .. نه .. مرا به بخش .

اوزالیا جلو آمد . نزدیک دکترو رسید و پرسید :

- ترا چه میشود دکترو ! چه میشود دکترو ؟

دکترو التماس کرد :

- خواهش میکنم .. بمن دست نزن .. جلونیا ..

جلونیا .. مرا به بخش ..

اوزالیا با حیرت باونگریست . هرگز دکترو را

با اینصورت عجیب ندیده بود . دکترو وضع غریبی داشت .

درست مانند پدرش، پدرش در روزهاییکه دیوانه شده بود.

اوزالیا گریبان دکترو را گرفت و او را بشدت تکان

داد و فریاد زد :

- دکترو .. دکترو .. ترا چه میشود ؟

اما د کتر دیگر رمقی نداشت . توش و توانی نداشت  
ازپای درآمده بود . اوزالیا وحشت کرد . ترسید ، ازاتاق  
بیرون دوید و باتاقش پناه برد ..



شب بعد و شبهای دیگر هم این سحنه با وضعی دردناکتر  
فجیع تر و هراس انگیزتر از پیش ادامه یافت . د کتر کم کم  
بیمار میشد . اعصاب متشنج او ، بسوی جنونش می کشید  
چشم هایش به گودی نشسته و زردی بیمار گونه ای به صورتش  
رنک پاشیده بود . دیگر در فکر ازدواج با اوزالیا نبود .  
عشق برایش مفهومی نداشت .

در جستجوی راهی بود که خود را از زیر بار وحشتناک  
کابوس های شبانه خلاص کند .

اوزالیا او را می دید ، می دید و احساس میکرد که  
د کتر بکلی دگرگون شده است . می دید و باور میداشت  
که این د کتر ، مرد رؤیاهای او نیست . از آن گذشته اوزالیا  
دیگر بچه نبود . او نیز فهمیده بود که باید برای زندگی  
خود طرح و نقشه ای بکشد ، پناهگاهی بجوهد . کسی که



باغوشش پناه ببرد و خود را از آن رنج عظیم برهاند . باین ترتیب بود که بار دیگر بفکر پسر همسایه افتاد . بفکر فرزند .. پسری که اکنون بیشتر از قبل و سمجانه پشت ینجره می ایستاد و چشم از او برنمیداشت پسری که هر روز يك نامه ، نامه ای پر شور و عاشقانه برای اوزالیا میفرستاد سرانجام تصمیم گرفت که با فرزند ملاقات کند و این ملاقات آغاز همه فجایع و حوادث شوم بعدی بود .

دکتر بطرف اوزالیا چرخید . اوزالیا در آستانه در ایستاده بود و لبخندی عجیب و شگفت انگیز بلب داشت . جور غریبی آنها را می نگرست .

در این نگاه ، چیز حیرت انگیزی وجود داشت که دگر نسبت بآن بیگانه بود .

انگار دکتر این اوزالیا را ، این اوزالیائی را که به درتکیه داده و دستهایش را بهم قلاب کرده بود و حریر صافه آندورا می نگرست ، نمیشناخت .

اوزالیای دکتريک دختر پاک و معصوم زیبا و دلنریب بود اما کسی که اینک در برابر دکتر قرار داشت ، يك

شیطان بود ، يك اهریمن مجسم بود ! د کتر فریاد زد :

- تو .. ؟ تو .. ؟

اوزالیا با خون سردی پرسید :

- من چی د کتر ؟

د کتر از جا برخاست . صورتش سرخ و چشم هایش خون گرفته و دهانش کف کرده بود .

ناهید سعی داشت با آخرین نیروئی که در بدن نیمه جانش باقی مانده بود ، پلکهایش را بگشاید و این صحنه را ببیند میخواست کوشهایش گفتگوی آندو را بشنود ، میخواست حقیقت را بفهمد . شاید اگر حقیقت را میشنید می توانست آسانتر و ساده تر بمیرد . د کتر با خشم غرید :

- تو باو چه گفته ای ؟ چه مهملاتی سرهم کرده ای ؟

اوزالیا بی آنکه شانه از در بردارد ، بی آنکه قلاب

دست بگشاید ، بی آنکه از لوندی و دلبری خود چیزی

بکاهد ، جواب داد :

- میخواستی چه بگویم د کتر ؟ حقیقت را گفتم

گفتم که من و تو عاشق یکدیگر هستیم .  
من کنیز تو و تو سرور من . گفتم که او ، شب  
زندگی هاست . وقتی او برود صبح آغاز خواهد شد .  
باو گفتم که اوزمستان است و باید جایش را به بهار  
بدهد ، بهاریکه عشق مادر آن جوانه می زند ، شکوفان  
میشود و ثمر میبخشد .

باو گفتم که تو طبق نقشه من ، او را با سمی کشنده  
اما بی خطر ، سمی که هیچ پزشکی نمی تواند ما هیت آن  
را تشخیص دهد ، کم کم ، ذره ذره مسموم کردی ، باو  
گفتم که این سم ، همانگونه که تو برایم تعریف کرده  
بودی ، کلیه ها را فاسد میکند ، از کار می اندازد ، می پوساند  
بطوریکه کلیه ها دیگر قادر به دفع سم نخواهند بود و آن  
سم وارد خون میشود ، درد رگ و پی آدمی می گردد ، بقلب  
میرسد . به مغز میرود و قلب و مغز و رگ و ریشه را بفساد  
می کشاند و سرانجام انسان را از پای می اندازد . مگر دروغ  
گفتم د کتر ؟ مگر خودت برایم اینطور تعریف نکردی ؟  
مگر الان او در بستر مرگ نیست و بزودی نخواهد

مرد و این خانه را و ثروتش را . و بسترش را برای ما  
نخواهد گذاشت ؟

دکتر اختیار از دست داد ، درست است که دکتر  
عاشق بود ، عشق ، عقاش را ربوده بود ، دست بقتل تدریجی  
یک انسان که همسرش بود ، زده بود ، معینا هنوز آنقدر  
بی وجدان ، بی احساس و بی اندیشه نشده بود که شکنجه  
یک زن را در بستر مرگ تحمل کند .

بالاخره هر چه بود ، سالها زیادی در کنار این زن  
زندگی کرده و با او شبها و روزهایی را گذرانده بود . با  
یک خیز بطرف اوزالیا پرید و بی آنکه بداند چه می کند ،  
سبلی سخت و محکمی بگوش اوزالیا نواخت و فریاد زد :  
- خفه شو .. خفه شو .. دروغگو .. پست فطرات ..

دیوانه ..

اوزالیادستش را بصورتش گذاشت ، به دکتر نگاه کرد  
و بی آنکه حرفی بزند ، اعتراضی بکند ، پاسخی بدهد ،  
در سکوت کامل از اتاق خارج شد .

دکتر باز گشت ، کنار بستر ناهید نشست . دست او

وامیان دستپایش گرفت. و با صدای بغض کرده‌ای نجوا کرد

- مرا به بخش ناهید ..

ناهید. بزحمت لبخند زد :

- دکتر چه سالهای خوبی را از دست دادیم !

دکتر صورت ناهید را به سینه اش چسباند و زمزمه کرد

- من نمی فهمیدم ..

ناهید حرفش را قطع کرد :

- او نه دکتر .. تو خوب بودی .. تو خیلی خوب

بودی .. من دیوانه بودم که خیال می کردم با پولم ، با

ثروتم می توانم حتی قلب و روح ترا بخرم ..

دکتر به گریه افتاده بودم. نمیدانست چطور وجدان

خود را آرامش بخشد. ! نجوا کرد :

- همین امروز این دختر را از خانه بیرون میکنم.

ناهید با ناله ای خفیف اما جانگداز و توان فرسا

پاسخ داد :

- بی فایده است دکتر .. من خواهم مرد .. بزودی

خواهم مرد ..

دکتر او را بیشتر بخود فشرد و گریه کرد :  
- نه .. من نمیکذارم تو بمیری .. هیچکس قادر  
نیست ، از این به بعد بین من و توجدائی افکند .. حتی مرك  
و بعد از جا پرید ، بطرف تلفن دوید ، شماره مطب  
یکی از دوستانش را گرفت و ملتمسانه گفت :

- دکتر .. دکتر خواهش می کنم کمکم کن ..  
همسرم در خطر است . خودت را بخانه من برسان حال او  
خطرناک است .

بعد کوشی را سرجایش گذاشت و بطرف ناهید باز  
گشت . سرش را روی سینه او گذاشت و زار زد :  
- من .. من بد ، من دیوانه .. بتو . بتو چه کردم ..  
چه ظلمی روا داشتم .

ناهید نجوا کنان گفت :  
- دیگر فکرش را نکن . هردو نفهمیدیم .. هردو  
خطا کردیم .. هردو سالهای خوب زندگی خود را از دست  
دادیم ،

ناهید به موهای دکتر چنگ زد . دکتر سردی مرك

را در دستهای ناهید احساس میکرد . خوب می فهمید که ناهید دیگر بهبود نخواهد یافت ، بدرستی میدانست که ناهید واپسین لحظات زندگیش را میگذراند و این شمع تمام سوخته . دیری نخواهد پائید که بخاموشی مطلق و ابدی فرو خواهد رفت . باوجود این سعی میکرد خود را فریب دهد . تلاش داشت خودش را تبرئه کند . بخود تلقین میکرد که ناهید بهبود خواهد یافت . ناهید ناله کرد :  
- دکتر .. شوهر خوب من ..

دکتر سر برداشت . صورتش از اشک خیس شده و چشم هایش سرخ و غم گرفته بود . پرسید :

- چیزی میخواهی ؟

دیگر صدای ناهید بزحمت شنیده میشد . به سختی نفس میکشید . قفسه سینه اش بطور رقت انگیزی بالا و پائین میرفت ، اما نمی توانست نفس بکشد . چشم هایش روی هم بود و از گوشه های آن قطره قطره اشک پائین می ریخت . دکتر دید لب های ناهید تکان میخورد . انگار می خواهد چیزی بگوید . صورتش را جلو برد . گوشش

را تا روی دهان ناهید پائین برد و آنوقت شنید که ناهید  
می گوید .

- لب هایت .. را . روی لب های من بگذار .. بگذار  
ترا ببوسم . بگذار وقتی می میرم طعم بوسه های تو را با  
خود داشته باشم ..

دکتر لب هایش روی لب های ناهید گذاشت . خدایا  
این لبها .. این لبها چقدر سرد و یخ کرده بود . لب های  
یک مرده بود . یک زن مرده !



پزشك ازجا برخاست وبا حسرت سر تكان داد :

- نیم ساعت پیش مرده است !

دکتر با ناباوری فریاد زد :

- نه .. غیر ممکن است ..

پزشك عینکش را برداشت . شمد را روی جسد ناهید

کشید و جواب داد :

- کاش اینطور بود . اما مناسفانه .

دکتر حرفش را قطع کرد :



- چرا .. چرا مرد !

پزشك آه كشيد :

- فعلا نمى توانم علت مرگ اورا تشخيص دهم ، اما  
خيال ميكنم بيمارى كليوى داشته ،. خونش چرك كرده بود  
خيلى پيستر مى بايست بفكر معالجه اش ميفتاديد .  
دكتر سرش را به ديوان گذاشت و در حاليكه مى -  
گريست گفت :

- او .. تا امروز هيچ بيمارى نداشت . اثرى از  
هيچگونه ناراحتى در او ديده نميشود .  
پزشك دستش را روى شانه دكتر گذاشت و با لحن  
تسكين بخشى گفت :

- متأسفانه گاه اينطور است . گاه بيمارى يك دفعه  
وناكهانى انسان را از پاى مياندازد . آرام باشيد .. آرام ..



از معاینه جسد ، هیچ چیز دستگیر پزشگان نشد .  
مرگ ناهید بعلمت از کار افتادن کلیه ها اعلام گشت و اجازه  
دفن صادر شد طی مراسم بسیار كوچك و ساده ای ناهید را

بخاک سپردند و يك هفته بعد، زندگی در خانه د کتر بحال عادی بر گشت . همه چیز رنگ و صورت یکنواخت اولش را یافت انگار که ابتدا ناهیدی وجود نداشته است . فقط د کتر در اتاق ناهید را قفل کرده بود تا آنجا ، بهمان صورتی که بود حفظ شود . اوزالیا کمتر خود را به د کتر نشان میداد . بین آنها دیوار بلند کدورت فاصله ایجاد کرده بود . د کتر نیز تمایلی به دیدن اوزالیا نشان نمیداد . انگار مطمئن بود که این پرنده کوچک را برای همیشه در قفس عشق خود دارد . ماتمی غریب ، سنگین و آزار دهنده بر خانه حکمفرمائی میکرد . تازه ده روز از مرگ ناهید گذشته بود که د کتر تصمیم گرفت ، تکلیف را یکسره کند میخواست از آن وضع عجیب و ناراحت کننده نجات یابد . از اتاق خویش بیرون آمد و بطرف اتاق اوزالیا رفت آهسته بدر کو بید . صدای خسته اوزالیا را شنید :

- بله ..

د کتر آرام گفت ،

- اجازه هست وارد شدم

اوزالیا پاسخ داد :

- بله .. در باز است ..

دکتر آهسته وارد اتاق شد . اوزالیا پشت پنجره ایستاده بود . رنگ پریده و بیمار گونه و ناراحت مینمود . دکتر نگاهی باو انداخت و سیگاری آتش زد . نمی دانست از کجا شروع کند . احساس میکرد چیزی بین آنها فاصله ایجاد کرده است . اوزالیا را در پس پرده ای از مه غلیظ و متراکم می دید .

اوزالیا نیز نگاه از باغ بر نکرفته بود . اصلا به دکتر نگاه نمیکرد ، کوئی وحشت دارد ، کوئی می ترسد دکتر به آرامی گفت :

- خیلی وقت است ترا ندیده ام ..

اوزالیا بی آنکه سر برز گرداند جواب داد :

- بله .. یازده روز است دکتر .. یازده روز ..

دکتر سعی کرد جلوتر برود . اما پیاده و

بی دلیل ترسید . صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت :

- باید تصمیم بگیریم ..

اوزالیا با صدای خسته و ضعیف گفت :

- چه تصمیمی دکنتر؟

دکنتر مستأصل شده بود . نمی توانست منظورش را

چگونه بیان کند ، از کجا بگوید؟ بالکنت زبان جواب داد:

- آخر .. ما .. ما .. نقشه هائی داشتیم .

اوزالیا سکوت کرد . دکنتر پرسید :

- مگر اینطور نیست اوزالیا؟ مگر ما باهم قراری

نداشتیم؟

اوزالیا مانند کسیکه برای اولین بار موضوعی را

می شنود گفت :

- چه قراری دکنتر؟

دکنتر حیرت زده ، و عصبانی و متشنج غرید :

- قرار ازدواج !

اوزالیا مثل دیوانه ها قهقهه زد . قهقهه ای پوک ، خشک

و عاری از نشانه عقل ! آنوقت رویش را برگرداند . راست

و مسنقیم بطرف دکنتر رفت . دکنتر با حیرت او را نگاه

میکرد . او را که در این یازده روز ، با اندازه یازده سال

تغییر قیافه داده بود . شکسته شده بود . پژمرده شده بود  
مثل گلی بود که تشنه و عطش زده مانده باشد، مثل پرند  
کوچک توفان زده ای شده بود. ترس در صورتش سایه های  
مبهمی ایجاد کرده بود انگار از دردی پنهانی و ناشناخته  
رنج می برد و شکنجه می بیند .

دکتر با تعجب ، با چشم های از حدقه درآمده ، با  
دهان نیم باز باین همه تغییرات نگاه میکرد. اوزالیا آنقدر  
جلو آمد که نفس داغش توی صورت دکتر پخش شد ،  
آنوقت فریاد کشید :

- ازدواج دکتر ؟ مثل اینکه فراموش کرده ای .  
مثل اینکه از یاد برده ای .. دکتر ، بیچاره وزبون و خوار  
پرسید :

- چی را فراموش کرده ام ؟ چی را از یاد برده ام ؟  
اوزالیا با خشمی شدید مثل کوه آتشفشانی که  
بغرش افتاده و خیال خاموش شدن نیز ندارد داد زد :

● - همه چیز را فراموش کرده ای دکتر . فراموش  
کرده ای که سیلی آنروز تو بمنزله پایان عشق ما بود .

فراموش کرده‌ای که تو مرتکب قتل یکزن شده‌ای ، زنی  
که همسرت بود. زنی که ..

دکتر با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

- اما اگر او را کشتم بخاطر تو کشتم بخاطر تو  
او را مسموم کردم .

اوزالیا با کینه لبخندزد:

- درست است دکتر.. تو بخاطر من، بخاطر دختر  
کوچولوئی که مدت کوتاهی است اورامی‌شناسی ، همسرت  
را کشتی همسری که خرج تحصیل تو را پرداخته بود ،  
همسری که چرخ زندگی تو را سالها چرخانده بود .

خوب دکتر.. بمن بگو .، بگو ببینم از کجا معلوم  
که چند سال بعد، وقتی از من سیرشدی، وقتی من تازگی  
خود را برای از دست دادم، بسراغ دختر دیگری نمی‌روی  
و به تحریک او ، برای عشق او درصدد کشتن من برنمیایی

دکتر التماس کنان گنت :

- او اوزالیا .. بخاطر خدا بس کن .. بس کن .

این حرفهای بچگانه را بدور بیانداز .،

اوزالیا تکرار کرد :

- بچه‌گانه ؟

دکتر سرتکان داد :

خوب بله .. تو هنوز بچه‌ای ، مگر چندسال داری ؟

اوزالیا دستش را بکمرش زد و گفت :

- پس تو .. تو بنخاطر يك بچه، فقط يك بچه کوچولو

همسرت را کشتی ؟

دکتر سعی کرد او را در آغوش بگیرد و در همان

حال گفت :

- آخر .. من .. من عاشق تو بودم .

اوزالیا به سختی او را از خود راند و جواب داد :

- بله .. عاشق من بودی !

دکتر بلافاصله اضافه کرد :

- و حالا بیشتر از گذشته ترا دوست دارم .

اوزالیا لجوجانه گفت :

- و بنخاطر همین عشق است که مرا در مقابل زن

دیگری تحقیر میکنی و بصورتی سیلی می‌زنی ؟

دکتر التماس کنان گفت :

- اما حالا او مرده است .

اوزالیا چشمهایش را بیشتر از حد معمول گشود و بعد با صدائی شکفت ، صدائی که دکتر تا آن روز نظیرش را نشنیده بود گفت :

- مرده است ؟ آن زن مرده است !

دکتر با ناراحتی پاسخ داد :

- بله .. مرده و پوسیده است . او را در دل خاک مدفون

کرده ایم .

اوزالیا فریاد زد :

- پس دکتر .. دکتر .. بمن بگو .. زود باش بگو

این زنی که هر نیمه شب . وقتی تاریکی همه جا را فرا

می گیرد ، پشت پنجره اتاق من می آید ، تلنگر به شیشه

میزند ، مرا از خواب بیدار می کند و بمن میخندد کیست ؟

هان دکتر بمن بگو . این زن که هر نیمه شب

بسراغ من می آید ، مرا شکنجه میدهد کیست ؟

این زنی که من هر شب بپایش می افتم ، التماس میکنم



خواهش میکنم، زاری می کنم که مرا ترك كند کیست؟  
دکتر .. کیست؟ دکتر بگو .. بگو ..

فریاد اوزالیا ، چون ناقوس مرك در اتاق طنین  
انداخت :

- بگو .. بگو ..

دکتر پس پس رفت ، بدنش یخ کرد . سرش گیج  
رفت . روی چشم هایش پرده سیاهی کشیده شد و چند بار  
لبهایش را بهم زد و ناله کرد :

- اوزالیا .. نه .. تو .. دروغ می گوئی .. او .. او  
ناهید نیست .

اوزالیا که دچار تشنج وحشت انگیزی شده بود  
پاسخ داد :

- نه دکتر .. نه .. دروغ نمیگویم .. او ناهید است .  
ناهید . او هر شب از گور خود خارج میشود . او از عالم ارواح  
بسراغ من می آید . میخندد . خنده هائی زشت و نفرت انگیز  
خنده هائیکه موی هر تن انسان راست میکند .. او .. روح  
او هر شب در این خانه ، مواظب ماست ..

د کندر دستهایش را روی گوش هایش گذاشت و فریاد زد  
- بس کن .. بس کن .. لعنتی بس کن .



اوزالیا خیلی زود توانست فرزند را ببیند . يك غروبدم  
در کوچه تنك پشت باغ د کتر .

فرزاد که تند و پر شور و عمیق و پر حرارت اوزالیا  
را دوست میداشت، بانا باوری، باسوعظن هاوزالیا که اینک  
در يك قدمی او ایستاده بود نگریست و آهسته نجوا کرد:  
- نه .. نمی توانم باور کنم .

اوزالیا پریشان بود . ناراحت و مضطرب بود . مثل  
پرنده كوچك آشیانه گم کرده ای بود که از فرط تنهائی  
از فرط بیم و هراس خود را به زاغی بیگانه رسانده باشد .  
معهدا این مانع آن نبود که همه ی دلبری ، همه ی  
فتنه انگیزی خود را بکار آندازد . با وسوسه ای دل انگیز  
گفت :

- چی رانمی توانی باور کنی ؟

فرزانه بتندی نگاهی بدو طرف کوچه که اینک در  
کام تاریکی فرو می رفت انداخت . با احتیاط پیش رفت و

دست اوزالیا را گرفت و زمزمه کرد :

- سعادتت را که بمن روی کرده است !

اوزالیا ، دیوانه وار ، بدون اندیشه ، شتابزده و

عجول گفت :

- دوستت دارم .. خیلی وقت است که دلم بهانه ترا

می گیرد !

فرزاد داغ شد . احساسی گنگ و ناشناخته ، مثل

مستی شراب درر گهایش دوید .

قلبش با آهنگی تندتر طپیدن گرفت و بی آنکه از

خود ایرادی و اختیاری داشته باشد ، اوزالیا را در آغوش

گرفت . میان بازوهای پرتوان و جوان خود فشرد . لبهایش

را روی گونه‌ها ، روی گردن ، روی سینه او گرداند و

پی در پی گفت :

- تو .. تو با شکوهترین دختری هستی که تا کنون

شناختم .

اوزالیا مقاومتی نکرد . تسلیم بود . چنان تسلیم

بود که فرزاد اگر نمی‌هراسید اگر جسارت و شجاعتش را

داشت میتوانست در همان کوچه خزان زده خیس از باران در همان کوچه تنگ و تاریک تصاحبش کند . او را بیشتر بخود فشرد و بسینه اش چنگ زد . او زالباً دردی لذت بخش در درون خود احساس نمود . نمیدانست چه حالتی دارد . گوئی موجود تازه ای در او تولد می یافت . موجودی که با او بیگانه بود . حرص يك زن محرومیت کشیده و پیشرمی روسپی خود فروشی را پیدا کرده بود که بشکاری چشم و گوش بسته - دست یافته است . در همان حال گفت :

- تو .. تو مرا دوست نداری ..

باین حرفش اعتقادی نداشت . میدانست که فرزاده این جوان پرشور و پر حرارت دیوانه وار او را دوست دارد . باز هر کی دریافته بود که می تواند فرزند را چون يك عروسکی کوکی بی اراده در اختیار خود داشته باشد .

با این وجود ، صرفاً برای اینکه حرفی زده باشد ، برای اینکه نفس داغ و تند و عطر آگینش را روی لاله های گوش فرزند پخش کرده باشد این حرف را زد ، فرزند با بی احتیاطی فریاد کشید :

- این حرف را نزد .. من ترا می‌پرستم ..  
اوزالیا بیمار گونه خندید. خنده‌ای شگرف و عجیب  
خنده‌ای که از حالت غیر متعادل روحی او خیر میداد .  
بالوندی از آغوش فرزند بیرون خزید و گفت :  
- از کجا باور کنم ؟

فرزاد سرخ شد ، با غروری جریحه دار شده جواب داد :  
- می‌توانم ثابت کنم !

اوزالیا که اینک پشت به دیوار داد و کف پایش را  
به دیوار کاه گلی خیس چسبانده و قسمتی از ران سپید و  
خوش‌تراش و هوس انگیزش را در معرض نگاه قرار داده  
بود پرسید :

- چگونه؟ چگونه می‌توانی عشقت را بمن ثابت کنی؟  
چشم‌های فرزند سرخ شده بود . چیزی مثل يك تب  
تند ، تنش را به آتش می‌کشید و اشتیاق دست کشیدن به پاهای  
اوزالیا و اورتا مرز جنون پیش برده بود، اوزالیا حال او را می  
فهمید میداند نیست که در چه گرداب هر اس‌انگیزی گرفتار است

ومی کوشید که هر چه بیشتر باین آتش دامن بزند . فرزاد با صدائی که بیشتر به ناله شبیه بود گفت .

- هر طور که تو بخواهی .. هر جور تصمیمی بگیری من عمل میکنم .

اوزالیا بدون مقدمه ، با کلامی که جای هیچگونه بحثی باقی نمیگذاشت گفت :

- فرار کنیم ! از این شهر فرار کنیم !

فرزادیکه خورد . خیال کرد عوضی شنیده است . این دعوت و سوسه انگیز ، دعوت بر گریز معنای دیگری نیز دربر داشت . معنای دریک کلبه بسر بردن ، معنای کام گرفتن ولذت بردن .. مانند کسیکه مسخ شده است ، هیپنوتیزم شده است سر تکان داد :

- حاضرم .. بهر کجا که تو بگوئی خواهم آمد . هر وقت تو بخواهی من با تو میآیم .

اوزالیا از جا تکان خورد ، به فرزاد نزدیک شد . خودش را باو چسباند . گرمای لذت بخش تنش را در جان فرزاد ریخت و گفت :

- می توانیم به يك شهر دور برویم . با هم ازدواج خواهیم کرد . تو کار میکنی ومن خانهات را اداره میکنم آنوقت پدر ومادرت ، پس ازم دتی ما را خواهند بخشید . خواهند فهمید که ما عاشق یکدیگر بوده ایم وبایکدیگر ازدواج کرده ایم . بما کمک خواهند کرد . کمک خواهند کرد تا باینجا باز کردیم و در کنار آنها زندگی کنیم .  
فرزاد که میلرزید ، که جانش در آتش هوس میسوخت که عقلش را از دست داده بود سر تکان داد :

- بله .. بله .. فرار می کنیم

اوزالیا ، این دختر که هنوز از مرز نوجوانی نگذشته بود . اما مثل یکزن اغواگر ، وسوسه میکرد وفریب میداد جا حالتی پرتما گفت :

- کی .. کی ؟

فرزاد مسخ شده پاسخ داد :

- هر وقت تو بخواهی ..

اوزالیا او را بیشتر بخود فشرد و گفت :

- فردا .. هر چه زودتر بهتر .. من دیگر نمی توانم

دور از تو بسر برم . بوسه‌های تو بمن طعم عشق و زندگی را چشانند . تو مثل خورشید درزندگم ، من طلوع کردی .  
باتو روز زاده شد . من بدون تو ، بدون خورشید ، بدون روز نمی‌توانم زندگی کنم .

فرزند مست شده بود ، لذتی سکر آورد در رگ‌هایش می‌دوید . کلام اوزالیا چون موسیقی شگفت انگیزی نقشه‌اش میکرد در رختی گنگ فرو می‌بردش و احساس میکرد سبک شده است . تبدیل به بخار شده است ، می‌تواند پرواز کند ، اوج بگیرد و به آسمانها برود . اوزالیا ادامه داد - پول زیادی لازم نداریم . تو میتوانی فقط مختصری پول برداری ..

فرزاد با غرور جواب داد :

- من سه هزار تومان پول دارم ..

اوزالیا خندید :

- آه .. چقدر خوب .. همینقدر برای ما کافی است .

قبلا بلیط ترن را بگیر ..

فرزاد پرسید :



- دلت میخواهد به آه‌آدان برویم ؟

اوزالیا پاسخ داد :

- برای من مهم نیست . مهم اینست که در کنار تو

باشم .. هر طور خودت میدانی عمل کن .. فکر میکنی

چقدر فرصت لازم داشته باشیم ؟

فرزاد که اینک خود را يك قهرمان احساس میکرد

و می‌اندیشید . عامل بزرگترین ماجرای تاریخ عشق و

دلدادگی شده است ، مغرور و سربلند جواب داد :

- فردا صبح اقدام می‌کنم . خیال میکنم بتوانم

همین فردا از تهران بگریزیم ..

اوزالیا او را بوسید و گفت :

- بسیار خوب ..

من میروم .. زندگی خوبی انتظار ما را می‌کشد .

پراز عشق .. پراز لذت و سرمستی ..

بعد دوان دوان دور شد . طول کوچه را پیمود و خود را به

باغ دکتر رساند و وارد خانه شد .

دکتر به مشروب پناه برده بود . فقط در بی نهایت  
مستی بود که می توانست از افکار پرهراس و وحشتناک واز  
کابوس های شوم هول انگیز و از تفکرات مهیب رنج آور  
خلاصی یابد . دیگر کمتر به کار خود می رسید از صبح که  
از خواب بر میخواست به مشروب بخواری می پرداخت . به يك  
موجود دائم الخمر تبدیل شده بود . هر چه بیشتر مشروب  
میخورد ، راحتتر و آزادتر میشد . مانند این بود که الکل  
زنجیرهای گرانی را از دست و پای او باز میکند . آنشب  
مست تر از همیشه بود . قادر نبود خود را کنترل کند .  
تلوتلو میخورد ، يك بطر مشروب در دست گرفته بود واز  
این اتاق به اتاق دیگر میرفت . مثل روح سرگردانی در  
راهروها قدم میزد و مشروب میخورد . موقعیکه اوزالیا  
بنخانه بازگشت . در راهرو سینه به سینه دکتر برخورد کرد  
دکتر با مستی او را نگریست . اوزالیا را که آشفته موی و  
هرا فروخته بود . آه که این دختر ، این دختر با آن پوست  
سپید ، با آن پوستی که نشاط جوانی و سرمستی مزارع  
باران خورده را داشت . با آن سینه های برجسته لغزان ،

با آن پاهای کشیده خوش تراش چه آتشی بود ! چه  
هوس های خفته ای را در عمیق ترین زوایای جان انسان بر  
می افروخت . د کتر هیچوقت اوزالیا را آنگونه زیبا ،  
آنگونه هوس انگیز ، آنگونه عطشناك و سوسه انگیز ندیده  
بود . با مستی خندید :

- سلام !

اوزالیا نیز هرگز د کتر را آنچنان از خود بی خود  
ندیده بود . بابی پروائی جلوی او ایستاد . انبوه موهایش  
را بالوندی به عقب ریخت و پرتما گفت :

- سلام !

د کتر شیشه مشروب را سر کشید و آنرا بگوشه ای  
اندخت و زمزمه کرد :

- هیچوقت اینقدر ترا خوشگل و جذاب ندیده بودم !

اوزالیا سرخ شد و پاسخ داد :

- و شما هم د کتر .. شما هیچوقت اینطور جسور و

بی پروا نبوده اید ..

دکتر جلو رفت، دستش را در کمر اوزالیا انداخت  
و گفت :

- تو بدیع ترین و زیباترین مخلوق خدائی!  
اوزالیا قهقهه زد :

- دکتر شما هم بسیار سر حالید .  
دکتر با تشنجی سخت و هوس گونه او را بنخود فشرد  
و با دندانهای کلید شده گفت :

- دیگر طاقتم به پایان رسیده است .. دیگر نمی توانم  
تحمل کنم ..

اوزالیا که خود جانش در تب تسلیم میسوخت و  
آرزوی تصاحب شدن داشت با لحنی که دکتر را چون  
پرده ای زبون میساخت پرسید :

- چی را نمی توانی تحمل کنی دکتر ؟  
دکتر که سرش را روی سینه اوزالیا گذاشته بود گفت :  
- اینرا که اتاق هایمان جدا باشد. تخت خواب هایمان  
جدا باشد . بیکانه باشیم و از وجود هم لذت نبریم .  
اوزالیا با طنازی کلافه کننده ای گفت :

- دکتر منکه همیشه آماده بوده ام، اما شاه‌هیچوقت شجاعتش را نداشته‌اید!

دکتر دیگر نفهمید چکار میکند. اوزالیا را روی دست بلند کرد. بایک لگد دو اتاق خواب را گشود و اوزالیا را روی تختخواب انداخت و لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت.

اورالیا تسلیم بود. مقاومتی نمی‌کرد. دست در گردن دکتر انداخته بود، غرق لذت بود. او روزها و شب‌های بسیاری را در خیال این لحظه پراز لذت و مستی گذرانده بود و اینک می‌دید که آرزوهایش برآورده می‌شود. اینک میدید که به آنچه ماه‌ها فکر و روحش را مشغول داشته بود می‌رسد. دیگر برایش هیچ مهم نبود که به فرزند قول‌گریز داده است.

اصلاً به گریز نمی‌اندیشید. فرزند را از یاد برده بود و آنچه اکنون برایش مهم بود، وجود دکتر بود، دکتر .. مردی که برای اولین بار درهای کوبه قلبش را بصدا درآورده بود. مردی که شاهزاده رؤیاهایش بود.

آنشب بر آن دو چه گذشت؟ چه شب عجیبی بود!  
شب‌ای که هر دو آنها تولدی نو یافتند.

دریچه‌های تازه‌ای بروی دنیائی نو گشوده شد. وقتی  
دکتر خسته، تسکین یافته و لذت برده برای گشودن پنجره‌ها  
از جا برخاست مانند کسیکه با خود سخن میگوید مزه مزه کرد:  
- عشق، داروی همه دردها نیست.. عشق، زندگی

است. چطور تا بحال به عشق فکر نکرده بودم!  
اوزالیا با رخوت آمیخته به خستگی و لذتی که در  
تنش باقی بود خمیازه کشید. از جا برخاست و جلو پنجره  
رفت و ناگهان چشمش به فرزند افتاد. فرزند از قبل از طلوع  
آفتاب پشت پنجره انتظار او را می کشید!

نگاه اوزالیا در نگاه فرزند گره خورد. هر دو میان  
پنجره‌ها، چون تصاویر خشک و منجمدی میان چهار چوب  
قاب بنظر می رسیدند.

در نگاه فرزند يك دنیا شور و اشتیاق. هوس و تمنا  
شعله می کشید. اما نگاه اوزالیا خاموشی و سرد بود. انگار  
آتش که قبلا در چشمخانه او زبانه میزد و جذب میکرد

و بدام میکشید، اینک فرو مرده بود. اصلا اوزالیا حالت مسخ شده‌ای داشت.

مانند کسی بود که تا آن لحظه فرزند را ندیده و نمیشناسد. مثل این بود که بیگانه‌ای کنجکاو و غریبه‌ای شگفت مینگرد. دکتر بی آنکه فرزند را دیده باشد، بی-آنکه دریافته باشد در قلب اوزالیا چه میگردد، از پشت سر، دستهایش را دور کمر اوزالیا حلقه کرد.

چانه‌اش را روی شانه او گذاشت و صورتش را بصورت اوزالیا چسباند و درحالی که او را تنگ در آغوش میفشرد زمزمه کرد:

- اوزالیا .. اوزالیای خوب من .. جوان شده‌ام ،  
زنده شده‌ام .. مثل اینست که امروز تازه بدنیا آمده‌ام ..

اوزالیا با لوندی قهقهه زده گفت

- خدا کند به گذشته باز نگردی !

دکتر که دوباره تب هوس در رگهایش می‌دوید و داغش میکرد ، که دوباره بذر تمنا در دلش جوانه میزد و عطش روی لبهایش داغمه میبست، لب‌هایش را روی کردن

اوزالیا گذاشت و در همان حال نجواکنان گفت :

- تولدی نویافته ام. تولدی در شهر رؤیا . رؤیای عشق تو.

وسعی کرد. اوزالیا را بطرف تختخواب بکشاند و

پنجرم را ببندد ! فرزاد با چشم های از حدقه در آمده باین

صحنه می نگریست . باور نداشت آنچه را که می بیند

حقیقت دارد .

بنظرش می رسید همه این صحنه را در خواب می بیند،

دچار دگر گونی شگفت انگیزی شده بود .

احساساتی متضاد و غریب و ناشناخته چون توفانی

مهیب دریای دلش را بتلاطم در آورده بود . گاهی از آتش

هوس میسوخت . داغ میشد . خیال میکرد دندانهایش در

حال ذوب شدن است . میخواست از پنجره بیرون برود ،

خود را باتاق اوزالیا برساند .

با يك حرکت سریع دکتر را از اوزالیا دور کند

و خودش این دختر را، این دختر آتشپاره لوندرا در آغوش

بگیرد ، لبهایش را چون ماری زهرا آکین روی کردن

صاف و پهلورین اوزالیا بگذارد به سینه های چنك زده



لباسهایش را با دندان پاره کند و از او کام بگیرد .  
اما این احساس زیاد در او بطول نمی انجامید .  
بلافاصله نفرتی شدید، روی چشم هایش پرده سیاهی میکشید  
دهانش تلخ و بد مزه میشد . می لرزید . وزیر لب میگریخت :  
- پست فطرت .. خائن .. مرا مسخره کرده بودی  
مرا ببازی گرفته بودی . از تو ، از تو انتقام می گیرم .  
تورا پروز سیاه مینشانم هیچکس نمی تواند مرا فریب  
دهد .. هیچکس ..

اوزالیا متوجه بود که فرزند با حالتی دیوانه وار با  
دندانهای بهم فشردده ، با چشمهای خون گرفته ، با عشق ،  
با نفرت با او مینگرد و لذت می برد که می دید فرزند در  
آتش عشق میسوزد .

سرانجام دکتر اوزالیا را از جلوی پنجره دور کرد ،  
روی تخت خواب انداخت و کوشید یکبار دیگر او را تصاحب کند



آنروز دکتر از خانه خارج نشد . فرزند نیز از  
اتاق خود بیرون نرفت .

د کتر تمام روز را دیوانه گری کرد. صفحه گذاشت  
رقصید، به موزیک گوش کرد اوزالیا را مجبور ساخت  
نیمه برهنه جلوی او برقصد، باموهای آشفته دور خود  
بچرخد. قهقهه بزند و شادی کند و خودش نیز پای پای او  
می رقصید، می چرخید. روی زمین می افتاد و چون ماری  
بخود می پیچید، برمیخاست، اوزالیا را در بغل می گرفت  
بخود میفشرد، به بازوهای برهنه اش دندان میزد و از  
صدای فریاد اوزالیا صدای خنده اش در آفاق طنین می انداخت  
فرزاد، فرزاد مستأصل و زبون، مثل حیوان وحشی  
به قفس افتاده ای در آفاق خود بالا و پائین میرفت. قدم میزد  
میگرد و نقشه می کشید.

فکرش معشوش و در هم ریخته بود. بهیچوجه  
نمی توانست بفهمد اوزالیا چرا فریبش داد.

چرا با او قرار ملاقات گذاشت او را بوسید و از او  
خواست بگریزند چطور شد که بعد آنگونه بی شرم،  
آنگونه وقیح و بی حیا در مقابل چشمان او به آغوش دیگری  
فرو رفت تمام آن روز و شب بعد خواب به چشم های فرزاد

راه نیافت ، دچار يك نوع التهاب ، يك نوع اضطراب و يك نوع دیوانگی مخصوص شده بود. قلبش شکسته بود ، غرورش جریحه دار شده بود و تا انتقام نمی گرفت ساکت نمیشد، تسکین نمی یافت. چندبار تصمیم گرفت خود کشی کند ، اما هر بار نیروئی مرموز ، نیروئی شگفت او را از خود کشی باز میداشت. شیطان در کوشش فریاد می کشید: .. اگر قرار است بمیری ، اوراهم بکش .. اوزالیا را با دستهای خود خفه کن و بعد خود کشی نما ..

بعد فکرش متوجه د کتر میشد . رقیب ، کام گرفته و موفق ، سرمست و غرق لذت در مقابل چشمانش مجسم میگشت . د کتر را می دید که به او پوزخند میزند . بباد تمسخر و استهزایش می گیرد و در حالیکه دست در کمر اوزالیا دارد او را تحقیر می کند و از خود میراند. سرانجام تصمیمش را گرفت. میخواست اوزالیا را ببیند و با او صحبت کند ، میخواست بفهمد چرا اوزالیا همه چیز را فراموش کرده است .

وقتی سپیده دمید ، فرزند با عجله لباس پوشید و از خانه بیرون آمد . در گوشه ای ایستاد و خانه د کتر را تحت

نظر گرفت . میدانست که د کتر و اوزالیا تنها در این خانه سکونت میکنند . منتظر بود تا د کتر از خانه خارج شود . آفتاب بالا آمد . ساعت از هشت هم گذشت . فرزند دیگر کم کم مایوس میشد . مایوس میشد از اینکه د کتر از خانه خارج شود و این مسئله بر رنج او میافزود .

میدانست که د کتر چرا در خانه میماند . می دانست که چه موضوعی د کتر را در خانه پابند کرده است . رگ های گردنش متورم میگشت . گلویش خشک و دهانش تلخ و بد مزه میشد . نمی توانست آب دهانش را پائین دهد . صحنه های شرم آوری از هم آغوشی د کتر و اوزالیا در مقابلش مجسم می گشت .

حتی صدای ناله های لذت آلود د کتر و اوزالیا را می شنید . می شنید و دیوانه میشد . بخود می پیچید و نمی توانست تصمیمی بگیرد و پادستهای لرزان سیگاری آتش زدواندیشید باید بروم . بروم و در را بزنم وقتی د کتر آمد رو در رویش می ایستم و همه چیز را میگویم . میگویم این دختر بمن وعده وصل داده است . مرا دعوت به گریز کرده است . بمن اظهار عشق کرده است و حالا آمده ام ، آمده ام تا تکلیف

خود را روشن کنم . تا بدانم بازیچه قرار گرفته‌ام یا نه ؟  
بطرف آنسوی خیابان براه افتاد . اما هنوز عرض  
خیابان را طی نکرده بود که درخانه دکتر باز شد ، دکتر  
بیرون آمد ! قلب فرزاد فشرده شد . یکباره شقیقه‌هایش  
داغ گشت . دچار احساسی شد که نمیدانست اضطراب  
است ، شادی است یا احساس دیگری که نمی‌شناسد .

آنقدر منتظر ایستاد تا دکتر دور شد . رفت و از نظر  
ناپدید گردید . آنوقت مصمم و خشمگین خود را بدرخانه  
رساند و انگشتش را روی زنگ فشرد . چند لحظه سنگین  
و اضطراب آور و پر ملال گذشت .

فرزاد برای دومین بار زنگ را بصدادر آورد . اینبار  
بدون لحظه‌ای درنگ ، در گشوده شد و فرزاد ، اوزالیا را  
پیش خود دید . همانگونه زیبا ، همانگونه آشوبگر ، با  
چشم‌های پرتمنای شررخیز .. بانگه افتنه انگیز .. بالبخندی  
که اصالت دعوت را درخود نهان داشت .

فرزاد شتابزده شد ، یکه خورد . نتوانست حرفی  
بزند . سنگینی سکوت به زبان او وزنه ای آویخت . با  
بهت و سکوت اوزالیا را نگرست . اوزالیا لبخند زد :

- خوب ؟

فرزاد با لکنت زبان گفت :

- من .. من ..

توانست حرفش را ادامه دهد! اوزالیا بالوندی پرسید:

- خوب تو چی ؟

فرزاد بخود فشار آورد تا حرفش را تمام کند :

- من .. آمده ام .. آمده ام که ..

اوزالیا کمکش کرد :

- آمده ای که مرا ببینی !؟

فرزاد سر تکان داد :

- بله .. میخوام با تو صحبت کنم .

اوزالیا با طنازی دلپسندی از جلوی در کنار رفت و گفت :

- بیاتو فرزاد چهارتر دید شد . شاید این بر خورد، این

دعوت دور از انتظارش بود . دور از تصورش بود . با سوءظن

با اوزالیا نگاه کرد . میخواست بفهمد اوزالیا چه فکرمی کند

و چه نقشه ای دارد .

اوزالیا که تردید و سوءظن او را باز شناخته بود

صدائی که در آن هوس موج میزد و تحریک کننده واغوا

بود گفت :

- میترسی ؟ فرزاد تکان خورد :

- نه .. نمیترسم .. اما ..

اوزالیا خندید : - اما چی ؟

فرزاد دستهایش را با ناراحتی بهم قلاب کرد تا جلوی  
لرزش آشکار آن را بگیرد . آن وقت گفت :

- آخر این خانه تعلق بمردی است که ..

اوزالیا حرف او را قطع کرد :

- بهانگیر .. اگر می خواهی بامن صحبت کنی یا  
بیاتو یا مرا بخانهات دعوت کن . کنار خیابان که نمی شود  
ایستاد و حرف زد .

فرزاد با تردید قدم بداخل خانه گذاشت و در را  
پشت سرش بست . اوزالیا از جلو فرزاد مثل مجسمه بی روح  
امامتحر کی پشت سراو از راهرو گذشت و وارد اتاق اوزالیا  
شد . در اتاق اوزالیا عطر مخصوصی در فضا موج میزد .  
وی شهوت ، بوی بدن زن فضا را انباشته بود .

اوزالیا روی مبل نشست . پاهایش را روی هم انداخت

و این موجب شد که بدنش درحالتی وسوسه‌انگیز ، زیبا و دلپسند در مقابل فرزاد قرار گیرد. بعد به فرزاد که وسط اتاق ایستاده بود گفت :

- نمیخواهی بنشینی ؟

فرزاد نگاهی باطراف انداخت و جواب داد:

- نه.. اینطوری راحت تر میتوانم حرف‌هایم را بزنم

اوزالیا مثل زن روسپی لوندی که قصد دارد به رنجوی

هست مشتری تازه‌ای بدام اندازد با خنده گفت :

- من آماده‌ام !

و این حرفش چنان دو پهلو بودی که فرزاد کبج

شد : تا چند لحظه نفهمید از کجا باید شروع کند و چه

بگوید. گیوئی فراموش کرده بود که برای چه منظوری

به اینجا آمده است بعد سیگاری آتش زد و گفت :

- من می‌خواهم همه چیز را بدانم .

اوزالیا گفت :

- چیز مهمی نیست .

فرزاد سرخ شد . عصبانی شد . دندانهایش را بهم

فشرده و فریاد زد :



- چطور چیز مهمی نیست؟ تو بمن قول ازدواج دادی. تو بمن وعده عشق دادی، آن وقت در مقابل چشمان من در آغوش مرد دیگری فرو می‌روی. با او عشق‌بازی میکنی و حالا هم معتقدی چیز مهمی نیست؟ چطور مهم نیست؟ پس بنظر تو چه چیز مهم است؟

اوزالیا از جابر خاست. به فرزند نزدیک شد و گفت:

- بنظر من مهم اینست که تو را دارم.

فرزاد با چشم‌های از حدقه درآمده او را نگاه کرد

و غریب:

- این بی‌شرمی است!

اوزالیا با وقاحت گفت:

- چی بی‌شرمی است؟ اینکه دختر بخواد پشت پا

به سنت‌ها بزند؟ اینکه میخواهد غیر از همه آدم‌ها باشد؟

اینکه میخواهد قانون هزاران ساله آدم‌ها را بدور بیاورد

و آنطور که می‌خواهد زندگی کند؟

فرزاد با عصبانیت گفت:

- آنچه که تو کرده‌ای سنت شکنی نیست ، بهم  
زدن نظم و ترتیب هزاران ساله قانون آدم‌ها نیست . يك  
نوع روسپی گری است ..

اوزالیا ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- خوب فکر کن اینطور باشد . اما کجای اینکار  
بد است ؟ کی گفته که باید فقط يك نفر را دوست داشت  
وبه يك نفر عشق ورزید ؟ چه کسی ادعا کرده است که  
واحد پرستی که فردپرستی بهتر از قانونی است که من  
ارائه میدهم .

فرزاد مستأصل و درمانده ناله کرد :

- تو دیوانه‌ای .. تو دیوانه‌ای .. من از حرف‌های  
تو چیزی نمیفهمم ..

اوزالیادستهایش را دور گردن فرزاد انداخت . نفس  
گرم و مطبوعش را توی صورت او پخش کرد و گفت :

- به بین جان دلم من معادله دو مجهوله نمی گویم  
که تو کیج شوی . حرف من خیلی ساده است . من دو نفر  
را دوست دارم . دکتر را و فرزاد را .. می‌خواهم هر دو

نفرشان را داشته باشم ..

میخواهم با هر دو نفر آنها عشق ورزی کنم و مهمتر از همه میخواهم آن دو هم این حقیقت را بپذیرند. بیاموزند که می توانند دو نفری بمن عشق بورزند . مرا در آغوش خود داشته باشند بی آنکه بدیگری حسادت ورزند . بی آنکه نفرت قابشان را فرا گیرد و مانع این شود که از وجود من لذت ببرند . خوب کجای این حرف معماست ! کجای این حرف را نمیفهمی ؟

فرزاد با خشونت دستهای اوزالیا را از دور گردنش باز کرد و گفت :

- من نمی توانم دختری را دوست داشته باشم که در مقابل چشمان من به آغوش دیگری فرو میرود .

اوزالیا با بی شرمی پیراهنش را در حالی که بدن سپید هوس انگیز و دیوانه کننده اش را برهنه کرده بود گفت :  
- خوب این تعصب است و تعصب از جهل و حماقت سرچشمه میگیرد .

فرزاد که با دیدن بدن برهنه اوزالیا بیچاره شده

بود ، بزانو افتاد . زانوهای گوشتالود و سپید اوزالیا رادر  
آغوش گرفت . صورتش رابه پاهای اوچسباند و بالتماس  
گفت :

- من احمق نیستم . من ترا دوست دارم . من اسیر  
تو هستم .. تو زیبایی .. خیلی زیبایی .. تو يك افسونگر  
اغواگری ..

اوزالیا قهقهه زد .

- بسیار خوب پس حق بده يك مرد ديگر هم مثل  
تو این زیبایی را دوست داشته باشد . مثل تو اسیر این  
افسونگری باشد و بخواهد از آن لذت ببرد .  
فرزاد ناله کرد :

- تو .. تو دیوانه شده ای ..

اوزالیا روی زمین نشست . مثل يك گربه دست آموز  
در آغوش فرزاد فرو رفت و مثل بچه ای كوچك ناز کرد  
و با لحنی دلپذیر گفت :

- مرا همینطور دوست داشته باش .. همینطور دیوانه .

کسی چه میداند . شاید يکروز موفق شوی ، موفق شوی

که مرا از آغوش د کتر بر بائی و تنها برای خودت داشته باشی .. من هردو شمارا دوست دارم .

می خواهم از هردو شما لذت ببرم . این گناه من نیست که دو نفر را دوست دارم . این یکی از شما دو نفر هستید که باید بیشتر مرا بخود بسوی خود جذب کنید . هردو کف اتاق غلطیدند، فرزاد بیش از آن نمی توانست خود داری کند . قادر نبود از اوزالیا چشم بپوشند . ناچار بود این دختر دیوانه را همانگونه که هست بپذیرد و دوست بدارد و اوزالیا، این دختر نیمه دیوانه، این دختر که تعادل روحی نداشت ، این دختر که نمی توانست جلوی هوس سیری ناپذیر و عطش دردناک خود را بگیرد ، تسلیم فرزاد شد . تسلیم فرزاد شد بی آنکه " بدانچه میکند و چه سر نوشتی را رقم میزند :

وقتی ، هردو ، خسته و اسیر و خوتی لذت بخش از یکدیگر جدا شدند ، اوزالیا با حالت شهوی بیمار گونه ای گفت :

- خوب حالا به د کتر حق میدهی؟ حق میدهی که

او هم مرا چون تو دوست بدارد و بخواهد از وجودم لذت ببرد؟  
فرزاد که این هم آغوشی ، حتی اندکی از عطش و  
تمنا ، از عشق و علاقه اش کم نکرده بود ، فرزاد که طعم  
لذت چشیده و بیش از پیش اسیر شده بود ناله کرد :

- من .. من نمیتوانم قبول کنم .

اوزالیا چشم هایش را درشت کرد ، رنگ سرخی که  
از شرم نبود ، بلکه از خشم بود بر صورتش نقش می بست .  
دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

- از پس شما مردها خود خواه ، متعصب و نزدیک

بین هستید .

فرزاد سعی کرد او را در آغوش بگیرد و در همان  
حال گفت :

- این نزدیک بینی نیست . تعصب نیست . این نهایت  
عشق ، نهایت علاقه است .

من قادر نیستم تورا در آغوش دیگری به بینم . هیچ  
مردی نمی تواند چنین وضعی شود .

اوزالیا با خشونت او را از خود راند پوز خند زد :

- هیچ مردی؟ هیچ مردی؟ چطور يك مرد قادر است.  
می تواند و حق دارد ، دريك زمان ، حتی دريك دريك خانه  
حتی دريك اتاق دوزن داشته باشد، ولی يك زن قادر نیست  
دو نفر را دوست بدارد؟ این حق را چه کسی از زنها گرفته  
است؟ تو چه خیال میکنی؟ یکزن حیوان نیست . انسان  
است . احساس دارد . قلب دارد . روح دارد . گوشت و  
پوست و خون دارد. اگر يك مرد نمی تواند . معشوقه اش  
را ، کسی را که دوست دارد در آغوش دیگری ببیند ، یکزن  
هم نمی تواند . میفهمی فرزند نمی تواند این را بپذیرد و  
قبول کند . این نهایت حقارت یکزن است . اوج پستی  
یکزن است .

اما شما، مردها ، این پستی را ، این حقارت را به  
یکزن تحمیل می کنید .

اوزالیا با صدای بلند فریاد می کشید . حالا فرزند می دید  
که این دختر ، این دختر که هنوز کاملاً مرز نوجوانی را  
پشت سر نگذاشته بود . فیلسوفانه حرف میزند ، فریاد  
می کشد ، اشک می ریزد . براستی اوزالیا گریه میکرد .

تلخ و اندوهگین و شکننده می گریست . فرزاد چیزی نمی فهمید . نمی توانست حالاب این دختر را ، حالاتی را که لحظه به لحظه تغییر میکرد و مانند دریائی عظیم متغیر بود درك کند . او هرگز با چنین موجودی برخورد نکرده بود . شاید کمتر هم اگر در آن لحظات ، در آنجا بود و آن وضع را می دید ، نمی توانست بفهمد در درون او زالیای چه میکند . او زالیای همانطور که می گریست فریاد میزد :

- پدر من .. پدر دیوانه من دوزن داشت ! دوزن در

يك خانه ؟ تو نمی توانی بفهمی دوزن در يك خانه چه معنی شوم و وحشتناکی در بردارد . تو هرگز شبها به صدای تلخ گریه مادرت از خواب بیدار نشده ای ، تو هرگز جدال دوزن را برای تصاحب يك مرد ندیده ای ، تو هرگز ندیده ای که مادرت را ذره ذره مسموم کنند و از پای بیاندازند تا خود بتنهائی کام بگیرند و عطش فرو بنشانند . اما من دیده ام فرزاد من جدال سهمگین دوزن را در يك خانه دیده ام من لذت پدر دیوانه ام را از خون خوردن دوزن دیده ام دیده ام ، احساس کرده ام و سوگند خورده ام که این رسم را



این رسم احمقانه را بشکنم ، نابود کنم . میخواهم بمردها بفهمانم چه رنجی است که زن انسان دو شوهر داشته باشد چه طاقت فرساست که معشوقه آدم بدیگری نیر عشق بورزد اوزالیا روی مبل افتاد و آرام آرام بگریه ادامه داد .

گریه‌ای که نفرتی سیاه بسیاهی شبهای بی ستاره در بطن خود نهان داشت . گریه‌ای که سرپوش بی بها بر گذشته تلخ يك دختر بود ، فرزند بهت زده و متعجب او را می نگرست هنوز طنین صدای اوزالیا در گوش او زنگ میزد :

- من دیده‌ام .. دیده‌ام و احساس کرده‌ام و سوگند خورده‌ام که این رسم را ، این رسم احمقانه را بشکنم ، نابود کنم . میخواهم بمردها بفهمانم چه طاقت فرساست معشوقه آدم بدیگری عشق بورزد .

فرزند با استیصال گفت :

- اوزالیا . اوزالیا گریه نکن . آن چه که تو میخواهی

انجام دهی ، غیر ممکن است .

تو در این راه تپناه میشوی ، نابود میشوی از پای میافتی تو نمیتوانی نظمی این چنین کهن ، این چنین آمیخته

باخون مردمان را برهم زنی .

اوزالیا ازجا برخاست وپوزخند زد :

- خواهیم دید !

فرزاد با حالتی متفکر گفت :

- اوزالیا من پیشنهادی دارم .

اوزالیا بی‌اعتنا باو پشت‌پنجره قرار گرفت وپرسید

- چه پیشنهادی ؟

فرزاد با ناراحتی آشکاری گفت :

- میدانی کن من بزودی شغلی پیدا خواهم کرد

وآنوقت با وجود اینکه تو دختر نیستی ، با وجود اینکه

وسماً اعتراف کرده‌ای که دیشب‌را درآغوش مردی بیگانه

خوابیده‌ای ، حاضرم با تو ازدواج کنم . حاضرم ترا ازاین

خانه ببرم و..

اوزالیا خندید :

- دکتر هم همین پیشنهاد را دارد !

فرزاد با خشم غرید :

- او بی‌هوده میگوید .

اوزالیا بر طرف او چرخید و پرسید :

- از کجا میدانی بیهوده میگوید ؟

فرزاد جواب داد :

- برای اینکه او قبلا زن داشته است . او آنقدر

صبر نکرد تا مدت مدیدی از مرگ همسرش بگذارد و بعد

با توبه عشق‌بازی بردارد از کجا میدانی که چنین مردی

چند وقت دیگر ، مدتی که شاید از یکسال هم تجاوز نکند ،

از تو سیر شود ، ترا فراموش کند و به دختر دیگری

روی نکند ؟

اوزالیا با خستگی گفت :

- او .. دکتر دیوانه بوده است .

فرزاد فریاد زد :

- منم برده تو هستم .

اوزالیا به موهایش چنگ زد ، با حالتی دلپذیر خمیازه

کشید و گفت :

- ولی او برای من فداکاری کرده است !

فرزاد تکرار کرد .

- فداکاری .. ؟ فداکاری .. ؟

اوزالیا روی تختخواب افتاد و زمزمه کرد :

- خسته‌ام .. می‌خواهم بخوابم ..

فرزاد سمجانه گفت :

- منم حاضرم درباره تو فداکاری کنم . مگر این

فداکاری نیست که حاضرم بدون موافقت خانواده‌ام

باتو ازدواج کنم ، باتو بگریزم و از این شهر بروم ؟

اوزالیا خندید :

- اسم این را میگذاری فداکاری ؟

فرامرز با خشم فریاد کشید :

- پس فداکاری چیست ؟ اینکه آدم بلافاصله بعد از

مرکز نش با یک دختر خوشگل و جذاب مثل تو عشق‌بازی کند ؟

اوزالیا بالحن پرازو-سوسه ، پرازراز و سخت‌مرموز

و شگفت جواب داد :

- فداکاری ، دست به قتل زدن است !

فرزاد خیال کرد عوضی شنیده است بنظرش رسید

اوزالیا منظور دیگری داشته‌است .

- ۱۹۴ -

ابرو درهم کشید و گفت :

- فداکاری چیست ؟

اوزالیا با همان لحن عجیب که بر اصواتش اسراری

مهیّب سنگینی میکرد جواب داد :

- دست از جان شستن ، همه چیز را زیر پا گذاشتن

بمروز شهامت و جسارت رسیدن و گل سینه عشق را با خون

رنک کردن و جلوه دادن است .

فرزاد با ناباوری ، با سوعظن و تردید گفت :

- کدام مرد را میگوئی !

اوزالیا به پهلو غلتید . دستش را چون ستونی از

مرمر زیر صورتش قرار داد و گفت :

- دکتر را !

فرزاد فریاد کشید :

- دکتر ؟ دکتر بخاطر تو آدم کشته است ؟ !

اوزالیا که نمی فهمید چکار میکنند یا دانسته و از روی

نقشه صحیحی پرده از این راز برمیداشت با صدائی آهسته

ونجوا مانند که بیشتر به قضیه حالت اسرار آمیز میداد  
گفت :

- بله .. بله .. اوبهای وصل مرا با خون يك انسان  
پرداخت . در حالیکه تو ، تو بی هیچ بهائی مرا در آغوش  
کشیدی .

فرزاد که توجهش سخت جلب شده بود . فرزاد  
که می فهمید سلاحی برنده علیه رقیب پیدا کرده است و  
می تواند با این سلاح رقیب را از میدان بدر کند ، گفت :  
- باور نمیکنم . تو دروغ میگوئی .. این حقیقت ندارد  
اوزالیا از تخت خواب پائین آمد به اطراف نگاه کرد  
و آهسته پرسید :

- تو زن د کتر را دیده بودی ؟

فرزاد سر تکان داد :

- بله .. آنها خیلی وقت است که همسایه ما هستند .

اوزالیا با همان صدای آهسته و پراز و سوسه گفت :

- خوب .. خوب بمن بگو ، آیا او می توانست باین

زودی بمیرد ؟ پیر بود ؟ مریض بود ؟

فرزاد مانند کسیکه تحت باز جوئی قرار گرفته  
است تند و پی در پی پاسخ داد :

- نه .. پیر نبود .. راستی نمی توانست باید زودی بمیرد .  
و بعد انگار که میخواهد خود را قانع کند افزود ،  
- ولی مرگ .. مرگ به پیری و بیماری ربطی ندارد  
آمدنش را خیر نمیدهد . هر کس ، در هر شرایطی ، در هر  
وضع می تواند بطور ناگهانی بمیرد .

اوزالیا بطرف او پیش رفت عرق بر صورتش نشسته  
بود . رنگش پریده بود . وضع غریبی داشت . وضعی که  
فرزاد را می ترساند . مانند دیوانه ای بود که از تیمارستان  
گریخته باشد .

حالت قاتلی را داشت که تازه متوجه قتل خویش  
شده است . با لب های رنگ پریده و لرزان گفت :

- بله .. هر کسی می تواند بطور ناگهانی بمیرد .  
اما همسر دکترا ناگهانی نمرد . مرگش خیلی طول کشید .  
دوماه در حالت مرگ بود .

فرزاد که وحشت کرده بود و میلرزید ناله کرد :

- بس کن اوزالیا.. بس کن .. این شوخی و حشناک  
است .. شوم است .. مثل این میماند که جفدی بر سر خانه‌ای  
شیون سر دهد .. حرفهای توهمل صدای کلنک گور کن‌ها  
در گوش من طنین میاندازد. بمن احساس بدی دست میدهد  
خیال میکنم یکنفر اینجا ایستاده است .

من اورا نمی بینم ، اما وجودش را احساس میکنم و ..  
اوزالیا حرف او را قطع کرد و مانند کولی دوره  
گرد جادو کری چه از سر نوشتی وحشت انگیز خبر میدهد  
به سقف نگاه کرد. به درو دیوار، به پنجره‌ها .. بعد گفت  
- بله .. بله .. او اینجا است .. همین جا .. داخل اتاق  
خوب احساس میکنی .. راست میگوئی .. یکنفر اینجا است  
فرزاد بارنک پریده به اطراف نگاه کرد و با صدای  
بلند پرسید :

- کی اینجا است ؟ از چه حرف میرنی ؟ کی اینجا است  
اوزالیا خودش را به فرزاد چسباند و گفت ،

- روح زن د کتر .. این روح لعنتی مرا آرام نمیکند



او اینجاست .. مرا در آغوش بگیرد .. می ترسم .. خیلی  
می ترسم ..

فرزاد و حشتمزده خود را کنار کشید و با عصبانیت  
گفت :

- مزخرف نگو .. این حرفها را کنار بگذار ..  
اوزالیا لبخند زد :

- توهم می ترسی .. نمی توانی پنهان کنی .. توهم  
می ترسی و میدانی که او اینجاست ..

دو نفری به اتاق نگاه کردند. در اتاق آهسته تکان  
میخورد. مانند این بود که کسی دستگیره در را می چرخاند  
هر دو میلرزیدند. رنگ بر چهره نداشتند. در اتاق باز شد  
و د کتر در حالیکه با چشم های از حدقه بیرون آمده آندو  
را مینگریست و اورد اتاق شد !

د کتر بهت زده شده بود . گاهی به اوزالیا که  
لبخندی وحشی، خشماکین و آمیخته به لذت و وقاحت بر  
لبانش نقش بسته بود می نگریست . زمانی به فرزاد که  
رنگ پریده ، غافلگیر شده و مردد بر جای خود خشکش

زده بود نگاه میکرد و میکوشید فریادی را که در کلویش  
کره خورده بود ، از زندان دهان آزاد کند . اما نمی-  
توانست . مستأصل و درمانده شده بود .

به نحوی شگفت زبون و از پای در آمده مینمود .  
اوزالیا قدم پیش گذاشت . بین دکتر و فرزند ایستاد و  
فریاد زد :

- خوب ! مگر چه شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

- دکتر از بند حیرت رها شد . با صدائی که میلرزید  
زمزمه کرد :

- این مرد .. این مرد کیست ؟

اوزالیا با تحکم به فرزند گفت :

- بگو کی هستی ؟

فرزند خود را عقب کشید . در سرش همه‌ای زشت  
و نامطبوع . طنینی وحشت‌انگیز ایجاد کرده بود . مثل این  
بود که هزاران نفر ، کنار گوش او ، در مغز او ، طبل  
می‌کوبیدند . میاندیشید : « این مرد قاتل است آدم کشته  
است و کسی که یکبار دست به جنایت زد ، براحتی ، بسادگی

می‌تواند دومین نفر را به قتل برساند .  
باز هم عقب رفت نیروی بدنی خود را با قدرتی که  
از دکتر در ذهن داشت مقایسه میکرد .  
اوزالیا ، بالذت گریه گرسنه‌ای که به غافلگیری  
دومش كوچك چشم دوخته و حاضر نیست این لذت را  
فدای دریدن آنها بکند ، به این دومرد ، دومردی که خوب  
میدانست چون دوبازیچه در دست‌های ظریف و سپید او اسیرند  
نگاه میکرد . چنان سکوت و هم انگیزی بر اتاق حکم  
فرمائی میکرد که کوئی همه آنها در خلاء بسر میبرند .  
هر کدام در دریای اندوه بار افکار پیچیده خود انتظار حادثه‌ای  
را می کشیدند . حادثه‌ای که از نظر هر کدام از آن سه نفر  
شکل و رنگ جدا گانه‌ای داشت .

دکتر یک قدم جلو رفت . دندانهایش را بهم فشرد  
مشت‌هایش را گره کرد و فریاد کشید :

- اوزالیا بمن بگو .. بگو این مرد کیست ؟  
اوزالیا که از حالت چشم‌های از حدقه بیرون آمده  
دکتر ترسیده بود ، با عصبانیت گفت :

- تو حق نداری سر من فریاد بزنی .  
دکتر دستهایش را بیهوده در فضا تکان داد و با رنگ  
وروی برافروخته جواب داد :

- بله .. بله .. من حق ندارم سر تو فریاد بزنی ..  
اما .. اما این حق را دارم که بفهمم در خانه من چه خبر  
است و این بیگانه ، در خانه من چه میکند ؟  
اوزالیا بابی حیائی مخصوص که دکتر را بعد بیچارگی  
زبون و مستأصل میساخت ، بالوندی یک روسپی زمزمه کرد:  
- اما دکتر ..

حرفش را قطع کرد . چرخى خورد دستهایش را به  
اطراف گشود . بطرف تختخوابش رفت . روی لبه آن  
نشست و مثل کسیکه از رایحه عطر آکینی لذت می برد و  
مشامش را سرشار میکند گفت :

- اما اتاق خواب منم اینجا است ! دکتر که داشت  
کنترل اعصابش را از دست میداد ، داشت دیوانه میشد و  
مثل گراگ گرسنه ای عطش خون ریختن می یافت ، فریاد کشید  
- بخصوص همین مسئله است که مرا رنج میدهد .

همین است که من باید بفهمم این مرد ، در اتاق خواب توجه میکند . من .. من می توانم ترا ، با دستهای خود با همین دستها خفه کنم .

اورا هم .. . بله اورا هم میتوانم به جهنم بفرستم تا بفهمم کیست و در اینجا چکار دارد ...

فرزاد که تا آنموقع سکوت کرده و پشت به دیوار داده و به گفتگوی آندو گوش فرا داده بود ، بخود آمد جرأت یافت ، جسارت از دست رفته اش را بازیافت . غرورش را که جریحه دار شده بود بکمه گرفت و نتوانست این همه تحقیر را تحمل کند .

گردنش را که گوئی در بدنش فرو رفته بود راست کرد . شانه های فرو افتاده اش را بالا گرفت و گفت :

- د کتر تهدید می کنید ؟

د کتر با خشمی جنون آمیز فریاد زد :

- فقط تهدید نیست ، می توانم بآن عمل کنم !

فرزاد با جسارت پاسخ داد ،

- من اینرا میدانم د کتر ..

خیلی خوب میدانم که شما می‌توانید به تهدید خود عمل کنید! اما متوجه باشید که اینبار حریف شما، يك زن ضعیف و زبون، يك زن بیچاره و بی‌اطلاعی نیست. شما یکبار آدم کشته‌اید د کتر، زنتان را، همسرتان را! اورا ذره ذره مسموم کرده‌اید و بعد هم بخاکش سپرده‌اید آنوقت در بستر او، در اتاق خوابی که متعلق‌هاو بود، باین دختر تجاوز کرده‌اید، دامنش را آلوده ساخته‌اید. از او تمتع برده‌اید. لذت برده‌اید. حق دارید که اینقدر جسور باشید. اینطور بی‌پروا تهدید کنید. چون من مطمئن هستم کسی که یکبار آدم کشت و مجازات ندید، به راحتی می‌تواند، دومین و سومین نفر را نیز بقتل برساند.

فرزاد نفس نفس میزد. عرق کرده بود. برافروخته شده بود. رگ‌های گردنش متورم شده بود.

بهیچوجه متوجه نبود که حرف‌هایش چه طوفان مهیبی را در دل د کتر برانگیخته است.

اوزالیا با رنگ پریده به تخته‌خواب چسبیده بود و پرنده نگاهش دم بدم از روی صورت د کتر بطرف صورت

فرزاد پر می کشید و باز می گشت .  
د کتر چنان گبج و منک شده بود که بنظر می رسید  
تا چند لحظه دیگر قالب نهی میکند ، سکنه میکند ، بر  
زمین می افتد و جان می سپارد .

این مرد ، این مردکی بود که از همه چیز اطلاع  
داشت ، همه چیز را میدانست . و جسارت بر زبان آوردنش  
را نیز داشت ؟

روی چشمهای د کتر پرده سیاهی کشیده شده بود  
سرش گبج می رفت . دهانش تلخ و بد مزه بود . چیزی  
بی صدا در درونش می شکست . چیزی که بدرستی آنرا  
نمی شناخت و نمی دانست که چیست . اما می توانست احساس  
کند که این صدای شکستن دلش ، قلبش ، روحش ، همه  
زندگیش است . زانوهایش میلرزید . ضربه آنقدر قاطع  
سریع و سهمگین بر او فرود آمده بود که حتی نمی توانست  
تعادلش را ، تعادل روحی و جسمی اش را حفظ کند ، برای  
اینکه نیفتد . دستش را بدیوار گرفت و با صدائی که التماس  
شکننده ، رقت انگیز و غیر قابل تحمل بود زمزمه کرد :

- نه .. نه .. نمی توانم باور کنم ..

فرزاد که پیروزی را به چشم می دید ، می دید که در مقابل معشوقه شکست نخورده و سلاحش چون کاردی تیز و بران قلب د کتر را دریده است ، با قاطعیت و با تحکم ، آمرانه و غرور آمیز گفت :

- چرا .. چرا .. باور کنید .. د کتر .. باور کنید همیشه حقیقت همینطور ، برهنه ، لغت زشت خودش را برخ انسان میکشد . باور دارید که من همه چیز را میدانم .. د کتر مانند کسیکه صدای فرزند را نشنیده است ، روبه اوزالیا کرد و با همان التماس رقت انگیز گفت :

. - تو اوزالیا - توئی که همه چیزم را فدایت کردم ؟

اوزالیا دهد لحظات ملال آور و اندوهگین فرا رسیده است . دید که نمی تواند عجز طاقت فرسای د کتر را تحمل کند . دریافت که باید دخالت کند . دریافت که د کتر در حال شکستن و فرو ریختن است . از جا برخاست و گفت :

- صبر کنید .. صبر کنید .. موضوع آنقدرها هم



مهم نیست !

دکتر و فرزند ، هر دو در يك لحظه باهم پرسیدند :

- مهم نیست ؟ !

اوزالیا ، اهریمن فتنه انگیز ، لبخند زد :

- نه .. مهم نیست . شما چرا باهم می جنگید ؟

دکتر زودتر پاسخ داد :

- بخاطر تو .. برای تو . من مدت‌هاست که باچنگ

ودندان ، به بهای همه زندگیم بخاطر تو جنگیده‌ام و حالا

هم اگر لازم باشد ، اگر ضروری تشخیص دهم ، باز هم

خواهم جنگید . تا واپسین دم زندگی برای تو ، برای داشتن

تو مبارزه خواهم کرد .

اوزالیا غرق لذت شده غرورش سیراب گشت . این

حرف‌ها حالت نامتعادل روحش را تسکین میداد و عطش سیری

ناپذیر خود خواهیش را فرومی‌نشاند . نجوا کنان گفت :

-- بسیار خوب .. من متعلق به توأم !

قبل از اینکه فرزند اعتراض بکند ، حرفی بزند و

عکس العملی نشان دهد ، دکتر ها انگشت او را نشان داد و غریب :

- پس او ؟ او در این میان چه نقشی دارد ؟  
اوزالیا بدون تردید ، بدون درنگ ، بدون لحظه‌ای مکث و شك پاسخ داد :

-- متعلق به او هم هستم ! شهادت و نفر باید مرا همینطوری که هستم قبول کنید . این میل و اراده من است ..  
دکتر فریاد زد :  
- این غیر ممکن است ؟  
اوزالیا خندید :

- خواهی دید که غیر ممکن وجود ندارد . خواهی دید که آسمان خدا بزمین نخواهد آمد . نظم طبیعت بهم نخواهد خورد و هر دو شما ، وجود یکدیگر را بخاطر من تحمل خواهید کرد .

دکتر میدانست که جر و بحث بی فایده است . اوزالیا رامی شناخت . می شناخت و بخوبی میدانست که این موجود طناز ، این موجود فتنه انگیز شرر خیز هر تصمیمی را بگیرد

می تواند و قادر است به مرحله اجرا بگذارد. میدانست که مخالفت فایده ای ندارد. درمی یافت که باید تسلیم شود. یا تسلیم شود و این حقارت را بپذیرد و یا از اوزالیا برای همیشه چشم پوشد. این تصمیمی بود که در آن لحظات، غیر از آن قادر به اتخاذش نبود.

تصمیمی بود که می بایست سرفرصت و از روی فکر و اندیشه، با تعمق و تأمل کافی بگیرد. از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد. خودش را با تاقش رساند. شیشه مشروب را برداشت و روی تخت خواب افتاد. اعصابش متشنج بود. چیزی مثل يك رودخانه خروشان، اما با سیاهی قیر کون، در مغزش روان بود. اما این ماده سیاه مذاق تمام زوایای مغزش را پر میکرد، می پوشاند و از آنجا درون رگ هایش سرالیزر میشد.

قلبش را فرا می گرفت و تمام ذرات وجودش را بکام خود می کشید. نمیدانست چه مدت در آن حال روی تخت خواب افتاده بود که اوزالیا بسراغش آمد. روی زمین زانو زد.

آرنج‌هایش را روی تختخواب گذاشت . دستهای  
دکتر را میان دستهایش گرفت و زمزمه کرد .

مرد خوب من خیلی رنج بردی ؟  
دکتر پاسخی نداد . انگار که در این دنیا نیست .  
اوزالیال‌هایش را پشت دست دکتر گذاشت و نجوا کنان  
ادامه داد :

- می‌بینی دکتر ؟ . می‌بینی چقدر سخت است ؟  
چقدر مشکل و طاقت‌فرسا است . من .. من رنج ترا حس  
میکنم . می‌فهمم چه حالی داری و بتو حق میدهم . حق میدهم  
که از من نفرت داشته باشی مرا مثل يك دستمال کثیف  
بدور بیاندازی ، پشت‌پا به همه گذشته‌ها بزنی و مرا از  
خاطرت ، از یادت ، از خانه دلت بهرون کنی .. دکتر  
همانطور که به سقف نگاه میکرد پرسید :

- چند وقت است ؟

اوزالیا جواب داد :

- مدت زیادی است ..

دکتر سؤال کرد :

- از همان وقتی که همسر موضوع را بمن اطلاع داد؟  
اوزالیا سر تکان داد. د کتر بالحنی شکسته و پر ملال،  
باز پرسید :

- با هم بوده اید ؟  
اوزالیا آهسته گفت :

- فقط یکبار !  
د کتر سؤال کرد :  
- امروز ؟

اوزالیا در سکوت کامل سر تکان داد . د کتر پرسید :  
- در تصمیمی که گرفته ای پا بر جایی ؟  
اوزالیا شانه بالا انداخت :

- نمیدانم د کتر. جواب این سؤال را آینده خواهد  
داد . شاید تو بتوانی مرا بسوی خود جلب کنی ، شاید  
موفق شوی چون سردار فاتحی ، قلعه بلند قلبم را تسخیر  
کنی و او را چون يك دشمن شکست خورده بر برج و باروی  
عشقمان به دار آویزی . اما شاید هم او موفق شود چنین  
کاری بکند . شاید او بتواند ترا به عقب راند و از پای در

آورد .. من نمیدانم، هیچی نمیدانم . این را آینده جواب خواهد داد .. راستی د کتر .. تو خیال میکنی من هم مثل پدرم دیوانه‌ام !؟

د کتر پاسخ نداد زیرا در درونش چیزی تکوین بود، تصمیمی کور، مثل موجی ناپیدا از دور به تلاطم درمی‌آمد، می‌گرید و خود را بجلو می کشید تا به ساحل اجرا برسد . چیزی عجیب، موجی وحشی و مخرب، مثل قتل اوزالیا . مثل قتل فرزاد .. د کتر داشت تصمیم می‌گرفت . بزرگترین تصمیم زندگیش را ..

اوزالیا مانند گربه کوچکی که خود را در آغوش صاحبش پنهان میکند، بداخل رختخواب خزید و همانطور که نفس گرمش را روی لاله‌های گوش د کتر پنخس میکرد و او را به، رختی لذتبخش فرو میبرد نجواکنان گفت :  
- د کتر فکرش را نکن .. فکرش را نکن .. تو

میتوانی، تو قادری مرا سیراب کنی، تو خواهی توانست عطش مرا فرو نشانی و او را، رقیب جوان را از این خانه بیرون کن ..

اما دکتر میاندیشید : « ممکن است در عشق موفق شوم . ممکن است بتوانم تمام قلب اوزالیا را تسخیر کنم ولی آنوقت فرزاد ساکت نخواهد نشست . آنوقت او آنچه را که میداند برای همه خواهد گفت . برای مردم ، برای پلیس .. آه نه .. نمیتوانم .. نمیتوانم همینطور ساکت بنشینم و ببینم رقیب همه زندگی مرا به آتش میکشد و با لذت تماشا میکند . »



زمان ، کوله بار خاطر آتش را بدوش داشت و میگذشت برای دکتر وضع دردناکتر از آن شده بود که بتواند تحملش کند . برخلاف گفته‌های اوزالیا و برخلاف آنچه که خود انتظار داشت ، این فرزند بود که اوزالیا را بسوی خود میکشید و دکتر را از او دور میساخت . این قانون طبیعت بود ، اوزالیا جوان بود با همه شور و شرجوانی ها همه آتش تند و سرکش که آسوده فرو نمی‌نشست . در حالیکه دکتر پیر بود . برف سرد پیری ، بصورت تارهای سپید مو بر شقیقه‌هایش ظاهر میگشت ، درونش به خواب

زمستانی فرو میرفت و حرکاتش کندی و تأنی مییافت ، دیگر قادر نبود شب‌های زیادی را تا صبح بیدار ماند . از عشق سخن گوید ، با گرمی ببوسد و با خشونت اوزالیارا میان بازوهای خود بفشارد . از همه اینها گذشته دکتر خسته بود ، واقعاً خسته بود . خستگی در رکهایش میدوید بر صورتش سایه می‌انداخت و او را موجودی ناتوان ، با شانه‌های فرو افتاده ، جلوه گر میساخت .

درحالیکه اوزالیا از سکوت ، ازو کود ، از خستگی بیزار بود . او چیزی برتر و بالاتر میخواست ، او آتشی میخواست که خاکسترش کند ، او مردی را میخواست که وقتی در آغوشش فرو میرود ، درد لذتبخش استخوان هایش را احساس کند و فرزند با نیروی جوانی خود چنین مردی بود . مردی که اوزالیا انتظارش را داشت . بطرف او بیشتر متمایل میشد .

ترجیح میداد که اوقاتش را بیشتر با او در کنار او بگذراند . روزهای اول با استفاده از نیروی اهریمنی عشق خود قانونی تاخ و شکنجه آور را بر خانه حاکم ساخت .



قانونی زشت و نفرت انگیز را .. دکتر می‌بایست  
پذیرد و قبول کند که فرزند هفته‌ای چند شب را در اتاق  
خواب اوزالیا بسر برد و فرزند نیز می‌بایست با چشم‌های  
از حدقه درآمده، با دندانهای بهم فشرده و کلید شده شاهد  
عشقبازی دکتر و اوزالیا باشد .

اوزالیا از شکنجه هر دو لذت میبرد . دوست داشت  
در لحظاتی بخصوص آندوراز بون و مستاصل و درمانده ببیند،  
از اینکه جام بلورین غرور آنها را بر سنگفرش خودخواهی  
خود می‌شکست، از اینکه اوج التماس را در چشم‌های پوشیده  
از اشکشان می‌دید، تسکین می‌یافت . فرزند بهیچوجه  
نمی‌فهمید اوزالیا چرا اینکار را میکند. اما دکتر ، دکتر  
که با روح انسانها ، باشکفتی‌های دنیای رنگارنگ درون  
انسانها آشنائی داشت ، درد اوزالیا را می‌فهمید و بخصوص  
وقتی اوزالیا فریاد بر میآورد :

- پدر من نیز همینکار را جلوی مادرم میکرد .

در می‌یافت که چه دمل چرکین روان اوزالیا را  
بدرد آورده است. سرانجام دکتر تصمیم گرفت باین وضع

خاتمه دهد . نمی توانست آنهمه پستی ، آنهمه درماندگی  
ویاس و ناامیدی را تحمل کند . یکروز که با اوزالیاتنها  
بود ، درمقابلش زانو زد . بخاک افتاد و مثل کودکی آزار  
دیده و کرسنه به سختی گریست . گریه ای تلخ و اندوهگین  
و شکننده . فزونی کرد .

- اوزالیا .. اوزالیای خوب من .. بس کن .. دیگر  
بس کن .. بخاطر خدا بس کن شکنجه ای که تو بر من  
تحمل داشته ای از طاقت همه مردهای جهان خارج است .  
شانه های ناتوان من ، دیگر یارای کشیدن این بار سهمگین  
را ندارد . قلب شکسته من دیگر پذیرای توفان این چنین  
مهرباب و وحشتناک نیست باین وضع خاتمه بده ..

از او بگذر .. بیا با هم از این شهر فرار کنیم .  
بجائی برویم که جزمین و تو و طبیعت چیز دیگری وجود  
نداشته باشد .

اوزالیا که دلش از این همه زبونی و بیچارگی لبریز  
از نفرت شده بود ، قهقهه زد :

- خیلی سخت است دکتر ؟

دکتر اشک ریخت :

- چرا می‌خواهی انتقام کارهای پدرت را از من  
هگیری؟ منکه در حق تو جز خوبی نکرده‌ام، من ترا آن  
زمان که دختری کوچک بودی بخانه خود آوردم و مثل  
یک باغبان مهربان و دلسوز تمام جوانی خود را بپای تو  
ریختم. درست فکر کن اوزالیا.. اگر من نبودم، اگر  
در آن روز من ترا نمیدیدم و بخانه نمی‌آوردم، امروز چه  
وضعی داشتی؟ اکنون در چه سرنوشت تیره‌ای غرق بودی؟  
اوزالیا فریاد کشید :

- بسیار خوب دکتر: چند بار دیگر می‌خواهی این  
قصه قدیمی را تکرار کنی قبول دارم تو اولین نعمت من هستی  
تو آقا و سرور من هستی، اما مالک روح من نیستی.  
دکتر التماس کنان گفت :

- مالک روح تو نیستم. اما عاشقت که هستم دوست  
که دارم ..

اوزالیا با تمسخر جواب داد :

- تو می‌توانی همه زنهای دنیا را دوست بداری .

این بمن مربوط نیست . گناه دوست داشتن تو به گردن من نیست .

دکتر با سادگی، با معصومیت يك بچه سؤال کرد:  
- بگو .. تو بگو که من چکار کنم؟ چگونه خود  
را از آتش شکنجه تو کنار بکشم. چگونه طلسم وحشتناک  
عشق تو را رهائی بخشم؟

اوزالها بدون لحظه‌ای تردید، با قاطعیت و خشونت  
خرد کننده‌ای پاسخ داد:  
- خودت را بکش ..

وبعد فریاد زد:

- فهمیدی دکتر؟ من فرزند رادوست دارم. خودت  
را بکش و ما را راحت بگذار .. آنوقت پاهایش را از میان  
دستهای دکتر بیرون کشید . از اتاق بیرون رفت و در را  
محکم بهم زد .

دکتر ناهود شد . در همان لحظه مرد . مرگ روح  
ناهودی روان ، بسیار تلخ تر و وحشت انگیز تر از مرگ

جسم است و د کمتر دو همان لحظه روحش مرد، روانش نابود شد . مثل آدم دیوانه بهت زده ای زمزمه کرد :

- خودم را بکشم با آنها را راحت بگذارم .. بله .. درست است .. آنها جوانند . آنها خیلی بهتر می توانند از وجود یکدیگر لذت ببرند . حق با آنهاست . باید خودم را نابود کنم .



د کمتر بکلی عوض شده بود . در نگاهش حالتی بود که اوزالیا هرگز این حالت را ندیده بود . دیگر به محل کار خود نمی رفت . از اتاقش هم خارج نمیشد . همیشه مست بود . حالت رقت انگیزی داشت . هدیان میگفت ، گاه صدای بلند می گریست و زمانی طنین خنده های دیوانه وارش در اتاق ها و راهروهای خالی خانه طنین می انداخت .

اوزالیا که از همان روز دیگر بسوی د کمتر نرفته و بروی او حتی لبخندی هم نزده بود ، در آغوش فرزاد این گریه های بی اختیار و این خنده های ناخود آگاه را می شنید و لبخند میزد و لذت می برد . او و فرزاد میدانستند

که کار دکتر تمام است . می فهمیدند که دکتر اسیر و زندانی آنهاست . میدانستند که دکتر چنان مستأصل و درمانده شده است که دیر یا زود خود را خواهد کشت و یا به جنون مطلق خواهد رسید .

همین دلیل فارغ از رنج او در راز و شکنجه و حشمتناکی که دکتر تحمل میکرد کاری جز عشق ورزیدان نداشتند . دکتر بطور ناگهانی احساس میکرد که چقدر همسرش را دوست داشته است . عکسهای او را به دور دیوار اتاق چسبانده بود . با عکسها حرف میزد ، گفتگو میکرد ، عشق میورزید ، قهر میکرد و آشتی میکرد و سوگند می خورد که انتقامش را بگیرد . دکتر بالاخره تصمیمش را گرفته بود . تصمیمی مخوف و رعب انگیز . یکروز اوزالیا دکتر را دید که با لباس منظم ، صورت اصلاح شده و موی شانه خورده و بسیار متین و آرام از اتاقش خارج شد . شاید یکماه شاید هم بیشتر بود که دکتر را ندیده بود . با حیرت به او نگریست . اما دکتر مانند کسی که برای اولین بار اوزالیا را می بینند در مقابل او سری خم کرد و از راهرو

گذشت و از خانه بیرون رفت .

اوزالیا چنان دچار حیرت و شگفتی شده بود که نتوانست حتی با او کلامی حرف بزند . تمام آنروز را اوزالیا در راهرو بانتظار دکتر نشست . اما دکتر خیلی دیر باز گشت . همانطور مرتب ، منظم و آرام وارد شد . بطرف اتاقش رفت . اوزالیا که دچار کنجکامی شدیدی شده بود ، بطرف او دوید و صدایش کرد :

- دکتر .. دکتر ..

دکتر ایستاد . بی آنکه به اوزالیانگاه کند پرسید ،

- امری داشتید خانم ؟

اوزالیا با تعجب و حیرت آلود گفت :

- دکتر بازی ، را کنار بگذار ..

دکتر ابرو درهم کشید و جواب داد :

- خانم منظورتان را نمی فهمم ؟

و اوزالیا یقین کرد که دکتر جدی میگویید .  
بنظرش رسید که دکتر بکلی دیوانه شده است و واقعاً او را نمی شناسد اما احساس کرد که تصورش حقیقت ندارد و

دکتر رازی دارد . رازی که می بایست کشف کند . به سلاح سابق خود متوسل شد به عشوه گری پیش رفت و با لوندی خود را به دکتر نزدیک کرد ؟

- بچه شده ای ؟

و بخوبی دریافت که دکتر از نزدیک شدن اوزالیا دچار هیجانی آشکار شده است اما دکتر بخود فشار آورد . بر اعصابش مسلط شد و گفت :

- بهتر نیست در حرفهایمان دقت بیشتری بکار بندیم و احترام یکدیگر را نگاه داریم ؟

اوزالیا که عصبانی شده بود ، که حرصش گرفته بود با خشونت فریاد زد :

- دست از این اداها بردار .. مثل آدمهای احمق شده ای ..

آنوقت چیزی اتفاق افتاد که اوزالیا انتظارش را نداشت . دکتر دستش را بالا برد و سیلی سختی به گوش اوزالیا زد و فریاد :

- دخترهای سبکسر و بی تربیت را اینگونه ادب میکند



و بلافاصله در اتاقش را باز کرد و داخل شد و در را پشت سر خود بست اوزالیا تا چند دقیقه مثل برق گرفته‌ها بر جای خود خشکش زده بود . نمی‌توانست آنچه را که روی داده است باور کند . بغض گلویش را میفشرد . غرورش درهم شکسته شده بود . دندانهایش را بهم فشرد و پشت در اتاق فریاد کشید :

- بتو نشان میدهم احمق .. نشان میدهم که کسی نمی‌تواند بامن اینطور رفتار کند .

و بلافاصله بطرف اتاقش دوید و در انتظار فرزند ماند دکتر صدای او را شنید . اما اهمیتی نداد . او سرگرم کار خویش بود . کارهایی داشت که می‌بایست انجام دهد . کارهای مهمی که با سرنوشت خود او و آینده اوزالیا و فرزند بستگی کامل داشت .

دکتر و اوزالیا هر کدام در یک اتاق جداگانه ، دو اتاقی که فقط دیوار آنها را از یکدیگر جدا میکرد ، نشسته بودند و علیه هم نقشه می‌کشیدند .

در دریای طوفانی قلب هر دو ، نفرت چون موج

خروشانى متلاطم بود . در رگهايشان بجای خون ظلمات  
جریان داشت، تیركى و بیگانگى .. سرانجام فرزاد بخانه  
بازگشت و طبق معمول یکسره به اتاق اوزالیا رفت . همینکه  
اوزالیا را دید فهمید که باید اتفاقى روى داده باشد . با  
یکنوع اضطراب پرسید :

- اتفاقى افتاده ؟

اوزالیا سربلند کرد . اشک روى چشمهاى خوش  
حالت و قشنگش پرده شفافى کشیده بود . با بغض گفت:  
- بله ، .. بله .. اتفاقى که من نمیدانم چیست و  
چگونه روى داده است .

فرزاد که همواره در نوعى ناراحتى ، دلشوره و  
اضطراب بسر مى برد ، با رنگى پریده جواب داد :

- منظورت را نمى فهمم .. نمى فهمم ..

اوزالیا با بغض . با کینه ، با نفرت لبخند زد :

- خودم هم نمى فهمم .

و چون فرزاد را همانطور بهت زده و ساکت دید

اضافه کرد :

- درد کمتر تغییر می شگرف، عجیب و ناگهانی پیش آمده است و ..

فرزاد حرف او را قطع کرد و گفت :  
- خوب اینکه مهم نیست . ما از خیلی وقت پیش منتظر بودیم .

اوزالیا از جای برخاست . با قیافه‌ای جدی که خشم بر آن رنگ سرخی زده بود پرسید :

- منتظر چی بودیم ؟

فرزاد با احتیاط بسیار جواب داد :

- منتظر بودیم که دکترو در وادی جنون بکلی غرق شود و از پای درآید .

اوزالیا به فرزاد نزدیک شد و گفت :

- بسیار خوب ، حالا اگر من بتو میگویم دکترو

نه تنها بکلی دیوانه نشده . بلکه کاملا بهبود یافته ، عقل و

اراده خود را بدست آورده ، مشروب را کنار گذاشته

شخصیت تازه‌ای یافته و با تمام قدرت در فکر انجام کار مرموز

واسرار انگیزی است ، آنوقت چه جواب خواهی داد .  
فرزاد بی اختیار فریاد زد :

- این غیر ممکن است .. کسیکه معناد به الکل  
شد بآسانی نمی تواند دست از آن بشوید ، بخصوص که  
دکتر دیوانه هم شده بود . يك دیوانه واقعی ..  
اوزالیا با نفرت آشکاری گفت :

- نه .. نه فقط این غیر ممکن نیست ، بلکه اینهم  
غیر ممکن نیست که دکترها کمال خشونت مرا کتک بزنند!  
فرزاد که بهیچوجه نمی توانست این سخنان را بپذیرد  
با حالت سرگشته ای تکرار کرد :

- کتک بزنند ؟ کتک بزنند ؟ کی را ؟

اوزالیا که دوباره بغض گلویش را بسته بود واشك  
برچشمش آورده بود جواب داد :

- مرا .. دکتر مرا کتک زد .. با خشونت و بی رحمی زد .  
فرزاد داد کشید :

- میکشمش .. زیر مشتش ولگد نابودش میکنم ..  
و بلافاصله بطرف در اتاق راه افتاد تا بسراغ دکتر

برود . اما اوزالیا که در همه حال قدرت جهنمی ماشین لغزش کار می‌کرد ، بایک خیز بلند خود را باورساند و گفت :  
- صبر کن فرزند . صبر کن ، ، باید احتیاط کنیم .  
فرزاد غرید :

- چه احتیاطی او قاتل است . اگر ماتا کنون او  
را به پلیس تحویل نداده ایم ، صرفاً بخاطر ترحم بوده است .  
حالا این قاتل پست فطرت این جانی ، کار را بجائی  
رسانده که تورا ، معبود مرا کتک میزند ؟  
اوزالیا با اندیشه و تفکر گفت :  
- جنگ کردن با او عاقلانه نیست .

فرزاد پاسخ داد .

- جنگ نمی‌کنیم . به محض اینکه آفتاب طلوع کرد  
به اداره پلیس می‌رویم و او را بعنوان یک قاتل معرفی می‌کنیم  
اوزالیا با خستگی گفت :

- نمی‌توانیم .. نمی‌توانیم ..

فرزاد با حیرت پرسید :

- آخر چرا ؟ چرا نمی‌توانیم :

اوزالیا جواب داد :

- خیلی ساده است . برای اینکه مدرکی نداریم .

فرزاد با خامی فریاد زد :

- چه مدرکی بالاتر از تو ؟ تو شهادت میدهی . تو

سوگند یاد میکنی که او همسرش را ذره ذره مسموم کرده  
و کشته است .

اوزالیا باخشم فریاد :

- چرا متوجه نیستی ؟ مگر نمیدانی که اگر دکترا

اسیر شود ، بدام افتد و به محاکمه کشیده شود ، منم در

در سرنوشت او شریک خواهم بود . او اعتراف خواهد

کرد که بخاطر من و به تحریک من اینکار را کرده است .

وانگهی منم شریک جرم هستم . منم از اولین لحظات

میدانستم که دکترا چکار میکند . منم روزها و شبهای

بسیاری در غذاها ، در آشامیدنی های همسر دکترا زهر ریخته

بنا بر این نمی توانیم او را به پلیس معرفی کنیم .

فرزاد با استیصال ، با بیچارگی پرسید :

- پس چکار کنیم؟ همینطور دست روی دست بگذاریم  
و بنشینیم؟

اوزالیا که نیرویش به پایان رسیده بود، خود را  
روی تختخواب انداخت و گفت:

- بازهم فراموش کرده‌ای که این خانه زندگی  
متعلق باوست و مادر اینجا بیگانه‌ایم نه او.. او می‌تواند  
همین فردا صبح ما را از خانه‌اش بیرون بیاورد و مثل يك  
سك و لگرد از خود براند، آنوقت ما چکار خواهیم کرد؟  
در کجا زندگی خواهیم کرد؟ در کجا زندگی خواهیم  
کرد و به کجا پناه خواهیم برد؟  
فرزاد با تأسف سر تکان داد:

- درست است .. درست است .. تو نقشه‌ای داری؟  
اوزالیا روی تختخواب غلتی زد و بطرف فرزند چرخید  
و گفت:

- بله .. يك نقشه حساب شده و دقیق فرزندها دقت  
سؤال کرد.

- چه نقشه‌ای؟

اوزالیا با خونسردی گفت :

- باید همچین وانمود کنم که از تو خسته شده‌ام  
ازتوسیر و بیزار شده‌ام و باز عشق او تمام وجودم را پر کرده  
است . باید پهای او بیافتم و زاری کنم که مرا به بخشد تو  
هم باید دندان برجگر بگذاری و برای مدتی از این خانه  
بروی . آنوقت من با عشقم با بدلم ، عقل او را می‌دزدم .  
بیچاره اش میکنم . کاری میکنم که او باز مانند روزهای  
اول دستورات مرا کور کورانه اطاعت کند . آنوقت او  
او می‌خواهم که ابتدا خانه‌اش را ، بعد هم املاکش را  
بنام من کند ،

وقتی اینکار را کرد ، وقتی همه چیز به تصرف من  
درآمد ، همان کار را میکنم که او با همسرش کرد .  
ذره ذره مسمومش میکنم . با همان زهر بی‌طعم و بی‌نشان ..  
چطور است می‌پسندی ؟

فرزاد بطرف او دوید . اوزالیا را در آغوش کشید

و فریاد زد :

- تو.. تو يك نابغه‌ای ، خوب کنی کار را شروع میکنیم؟



اوزالیا بالوندی گفت :

- هر وقت سرکار مزاحمت را کم کنید و از این  
خانه بروید .

فرزاد پرسید :

- مثلاً کی ؟

- همین حالا .

اوزالیا جواب داد :

- عالی است .. از فردا شروع میکنیم ..

آندو در آغوش هم فرو رفتند غافل از اینکه دکتر  
از ابتدا پشت در ایستاده و تمام سخنان آنها گوش فراداده  
و از همه چیز مطلع شده است !

دکتر میلرزید . در چنگال خشم فشرده میشد . مانند  
این بود که توفانی وحشتناک تازیانه دردناکش را بر پیکر  
روح او میکوبد .

غریب :

- چقدر .. چقدر دوستت داشتم اوزالیا . حاضر

بودم تمام زندگیم را بپای تو بریزم ..

اما افسوس، افسوس که همه چیز تمام شد. افسون با همه علاقه دیوانه‌واری که بتودارم. ناچارم نابودت کنم.



دکتر روز بعدم از خانه خارج شد. فرزند نیز به خانه خویش رفت و با اوزالیا قرار گذاشت که در تمام مدت از پشت پنجره مواظب او باشد و در مواقعی که دکتر در خانه نیست، بدیدن او بیاید. دکتر با شدت و پشتکار عجیبی کار میکرد. ایندامرد بیکاری را استخدام کرد. تا در تمام مدت روز مواظب خانه باشد و رفت و آمد اوزالیا و فرزند را باو خبر دهد. بعد مشغول معامله شد.

ابتدا املاکش را و سپس خانه‌اش را فروخت. تا وقتی معامله انجام شد، گذرنامه‌اش نیز آماده گردید. دکتر دیگر کاری نداشت جز اینکه آخرین مرحله نقشه‌اش را انجام دهد.

سرانجام تاریخ حرکتش از تهران معلوم شد. در تمام این مدت اوزالیا از دکتر دلبری میکرد. پهای او میافتاد، زاری میکرد، بخشش میخواست

ود کتر با خونسردی تمام از آغوش اولدت می برد و چنین وانمود میکرد که او را بخشیده است .

اوزالیا خوشحال بود که نقشه اش موبمو و مرحله به مرحله جلو میرود .

دکتر باز شیفته و بی قرار او شده و مثل روزهای گذشته باو عشق میورزید .

مرد بیکاری که دکتر استخدام کرده بود ، مرتب به دکتر گذارش میداد که هر روز در غیات او ، فرزاد به دیدن اوزالیا میرود و تا غروب آفتاب نزد اوزالیا میماند . یکروز دکتر ، هنگامیکه از خانه خارج میشد ، دست در کمر اوزالیا انداخت و گفت :

- اوزالیا خوشگل ، من امشب به خانه نمی آیم .  
منظر نباش ..

اوزالیا با تعجب پرسید : - چرا ؟

دکتر با خنده گفت :

- میخواهم سری به املاکم بزنم و ترتیبی بدهم .

اوزالیا به تندی پرسید : - چه ترتیبی ؟

دکتر جواب داد :

- می‌خواهم همه آنرا بعنوان هدیه ازدواج بتو  
تقدیم کنم .

اوزالیا با مهارت يك هنرپیشه دست در گردن دکتر  
انداخت و فریاد زد :

-- ما ازدواج می‌کنیم؟ ما ازدواج میکنیم؟ کی؟ کی؟  
دکتر سر تکان داد :

- به محض اینکه کار انتقال املاک ، خانه و همه  
هستیم بتو تمام شد .

اوزالیا دکتر را هوسید و فریاد زد :

- تو چقدر خوبی .. چقدر خوبی .

دکتر با بوسه بر دهانش قفل زد. اوزالیا وقتی دکتر  
در خانه را گشود پرسید :

- کی برمیگردی ؟

دکتر پاسخ داد :

-- دو تا سه روز دیگر .

اوزالیا فریاد زد :

- از دوری تو دیوانه می‌شوم . زودتر باز گرد ..  
دکتر از خانه بیرون رفت و اوژالیا بلافاصله فرزند  
را خبر کرد ، موضوع برای هر دو آنقدر شادی آفرین  
بود که نمیتوانستند از رقص و پایکوبی خود جلو گیری  
کنند فرزند فریاد میکشید :

- عشق تو شانس میآورد .

اوژالیا قهقهه میزد :

-- بیچاره دکتر .. نمی‌داند چه خوابی برایش دیده‌ایم  
فرزند که اوژالیا را در آغوش کشیده بود فریادزد:  
-- امشب را جشن می‌گیریم .

اوژالیا تکرار کرد :

- بله جشن می‌گیریم ، جشن می‌گیریم ..



فرزند و اوژالیا هر دو مست بودند . هر دو خسته بودند  
آنقدر مشروب خورده و آنقدر رقصیده و آنقدر فریاد  
زده و آنقدر خندیده بودند که اینک دیگر رمقی برایشان  
باقی نمانده بود .

هر دو باحالتی ناتوان کف اتاق غلتیدند .  
لذت و کام گرفتن آخرین قوای آنها را از بین برد  
و هنوز عقربه‌های ساعت روی عدد یازده قرار نگرفته بود  
که هر دو در خوابی عمیق، پرازرخوت و سستی و بی‌خبری  
فرو رفتند و این درست لحظه‌ای بود که دکتر با کلیدی که  
داشت درخانه را گشود و وارد شد .

خانه در سکوت شبانگاهی غرق بود ، دکتر در را  
پشت سرش بست . چند لحظه ایستاد و گوش فرا داد . هیچ  
صدائی بگوش نمی‌رسید .

او آهسته بطرف دراتاق اوزالیا برآه افتاد ، قلبش  
بشدت می‌تپید . بطوریکه آهنگ پر اضطراب طپش قلبش  
را می‌شنید .

وقتی پشت در اتاق رسید ، با احتیاط دستگیره را  
چرخاند و سرش را به آرامی بداخل اتاق برد .<sup>۱</sup> فرزند و  
اوزالیامست و نیمه‌برهنه و بی‌خبر در آغوش هم‌افتاده بودند  
دکتر با سرپنجه پا وارد اتاق شد . بطرف پنجره  
رفت . هیت کوچک بنزینی را که همراه داشت به پنجره

وپرده باشید . بعد همانطور که آهسته آهسته وعقب عقب  
بطرف در میرفت ، روی زمین ، روی قسمتی ازپتو که از  
تخنخواب آویزان بود بنزین باشید .

فرش را نیز آغشته کرد . آن وقت ازاتاق بیرون  
رفت ، دراتاق راهز بیرون قفل کرد . سپس با حوصله دقت  
ومهارت دررا نیز بنزین آغشت ودر راهرو بهرکت درآمد .  
قدم بقدم بنزین میپاشید . حتی دیوارها را خیس میکرد .  
وقتی بانتهای راهرو ودر رسید دیگر حتی يك قطره  
بنزین نیز برایش باقی نمانده بود . در راهرو را گشود ،  
چند دقیقه ایستاد ، نگاهی به در و دیوار و خانه کرد و  
آهسته گفت :

خدا حافظ خاطرات گذشته . ، خدا حافظ اوزالیا

خدا حافظ عشق من . :

فندکش را درآورد ، خم شد ، شعله فندك را بفرش  
راهرو گرفت و ناگهان دیواز بندرها شده آتش ابتدا فرش  
آغشته بنزین ، بعد دیوارها و درها را بکام خود کشید ،  
دکتر بسرعت ازخانه بیرون رفت . در را بست ، دوان دوان

بآئسوی خیابان رسید، وارد کوچه خلوت شد، تمام طول کوچه را دوید، از خیابان دیگر سر در آورد، در آنجا جلوی يك تا کسی را گرفت. سوار شد و آرام گفت:

- فرود گاه مهر آباد ..

آن وقت سیکاری آتش زد و از پنجره تا کسی بشهر که خواب آلود در این سکوت و تنهایی خوابیده بودند گریست در حالی که در درون خود نجوا میکرد:

- همه چیز تمام شد .. همه چیز تمام شد ..



مرد غریب، خسته و در مانده سکوت کرد.

تمام شب را بدون لحظه‌ای درنگ حرف زده بود، اینک روز از پنجره بدرون می‌آمد و همه‌مه دریا فرومی‌نشست منکه اصلا گذران وقت را احساس نکرده بودم، با هیجان بالتهاب با انتظار دستهای مرد غریب را گرفتم و با نوعی التماس گفتم:

- خوب بگو .. بگو بعد پیش آمد؟

نگاهی عمیق بمن انداخت و جواب داد:



- خیال میکردم بقیه‌اش را میدانید آقا معلم !  
با ناراحتی گفتم :  
از کجا باید بدانم ؟  
مثل دیوانه‌ها فریاد زد :

- برای اینکه مورد علاقه‌اش بودید. دوستش بودید  
بشما محبت داشت . دندانهایم را بهم فشردم و گفتم :  
- نه ... اشتباه میکنی ، ما .. فقط چندبار .. آنهم  
در مدتی بسیار کوتاه یکدیگر را دیدیم . بجای اینکه  
جواب مرا بدهد ، سیگاری آتش زد . از جا برخاست و  
پشت پنجره رفت و همانطور که به دریا خیره شده بود گفت .  
- دکتر یکساعت بعد از آتش زدن خانه از ایران  
خارج شد و به اروپا رفت . شش سال ، شاید هم خیلی بیشتر  
ده سال در آنجا بود . هیچ خبری از ایران نداشت . مایل  
هم نبود که خبری بدست آورد و ..

حرفش را بریدم و شتابزده گفتم :

- از اوزالیا بگو .. از فرزاد بگو ..

روپش را بطرف من برگرداند و گفت :  
- خانه در کام آتش فرو رفت . بسرعت شعله‌ور  
گردید . وقتی فرزاد و اوزالیا از خواب برخاستند که دیگر  
راه فراری نبود . آنها در محاصره آتش بودند ..  
هر دو فریاد میزدند :

- کمک .. کمک .. کمک کنید ..

ولی در آن دل شب ، در میان حریق ، چه کسی بود  
که صدای آنها را بشنود . سرانجام پاسبان پست متوجه  
حریق شد و آتش نشانی را خبر کرد . وقتی مامورین  
توانستند فرزاد و اوزالیا را نجات دهند که هر دو آخرین  
لحظاتشان را میگذرانند

ازجا پریدم و با صدای بلند پرسیدم ،

- آنها مردند ؟

مرد ناشناس پاسخ داد :

- صبر داشته باشید همه چیز را بشما خواهم گفت .

اوزالیا و فرزاد را بیمارستان بردند ، ولی فرزاد

در همان لحظات اول در گذشت .

اوزالیا هر چند که جان سالم بدر برد اما دیگر از آنهمه زیبایی ، از آن پوست لطیف و شادان و هوس انگیز ، از آن اندام ظریف فتنه انگیز خبری نبود ! اوزالیا در کام آتش تبدیل بموجودی چنان نفرت انگیز و وحشتناک شده بود که دیگر هیچ مردی حاضر نبود حتی لحظه‌ای در کنار او بماند .

هنگامیکه از بیمارستان بیرون آمد بچسبجویی کمتر رفت . اما هر چه بیشتر گشت ، کمتر خبر و اثری ازدکتر بدست آورد .

با وجود این اوزالیا زنی نبود که ازدکتر بگذرد . مایوس شود و فراموش کند . او همه چیز خود را ازدست داده بود . زیباییش را ، زندگیش را و از همه مهمتر فرزند را آخر میدانید آقا .. اوزالیا دختری که میخواست از همه مردها انتقام بگیرد ، دیوانه وار عاشق فرزند شده بود و نمی توانست درد از دست دادن او را تحمل کند !

اوزالیا مثل یک مأمور پلیس . مانند یک کارآگاه ورزیده ، قدم به قدم بدنبال حادثه آنشب بود . خیلی زود

دریافت که د کتر املاکش رافروخته است. بلافاصله فهمید  
خانه نیز متعلق بدیگری است .

سرانجام فهمید د کتر گذرنامه گرفته و به خارج  
رفته است . شاید هر کس جز او زالیا بود دست از زندگی  
می شست ، اما او ، او که از گرسنگی مفرط رنج میبرد  
خانه وزندگی درستی نداشت وشبها برای گرم کردن خودش  
سک های ولگرد رادر آغوش می کشید ، با جاودانگی يك  
کوه و خروش بی توقف يك رودخانه ، سالها وسالها منتظر  
ماند. مثلیك سک ، درهای خروجی فرود گاه را می پائید.  
مثل این بود که باو الهام شده بود، سرانجام د کتر  
باز میگردد . ولی اگر شانس یا تصادف به کمکش نیامده  
بود ، هرگز د کتر را پیدا نمیکرد . چون د کتر بعد از  
سالها، شش سال یا شاید هم ده سال، با نام عوضی ، صورتی  
که جراحی پلاستیک شده بود و افکاری عجیب به ایران  
باز گشت .

کسی چه میداند شاید عذاب وجدان، او را مجبور  
کرده بود که دست به کارهای بزرگ بزند . انسانیت کند.

شاید میخواست با محبت و با فداکاری ، باز گذشت ، با ریاضت ، وجدان ناآرام و ناراحتش را آسوده کند .

دکتر بایران باز گشت ، این شهر دورافتاده و پرت را در نظر گرفت ، هاینجا آمد ، مطالعه کرد ، لابراتوار و آزمایشگاه راه انداخت و سرانجام طریقی را یافت که خطرناکترین دیوانه‌ها را باراه و روش خود معالجه میکرد او افراد و اشخاص سرگردان مهجور ، ناامید ، بی‌پنا ، وامانده و کسانی را که دیگر به ادامه و حیاتشان امیدى نبود ، پیدا میکرد و به بیمارستان عجیب خود میآورد و باراه و روشی که داشت از آنها انسانی می‌ساخت انسانهای واقعی .. هیچکدام از این بیماران ، پس از بهبودی حاضر به ترك او نمیشدند . در کنارش میماندند و چون زندگی خود را مدیون او بودند ، باقی عمر را خدمت او میگذرانند .  
باز نتوانستم جلوی خود را بگیرم و از مرد ناشناس سؤال کردم :

- دکتر از بیمارانی که بهبودی یافت ، چه استفاده‌ای

مرد غریب پاسخ داد :

- آنها را به شهرهای مختلف میفرستاد تادیوانگان  
بی‌پناه را پیدا کنند و برای او بیاورند .

یکی از همین افراد بود که اوزالیا را با خود آورد  
اوزالیا را که هر شب و هر روز مثل يك سگ در  
فرودگاه مهرآباد كشيک میدار و از صدقه مردم زندگی  
میکرد .

اوزالیا پس از آمدن به تیمارستان د کتر بلافاصله  
اورا شناخت . فهمید این پزشک ، همان مردی است که  
زندگیش را تباه کرده است .

همان کسی است که سالها انتظارش را کشیده است :  
ولی پروی خود نیاورد . هیچگونه آشنائی نداد ،  
میدانست که هیچکس نمی‌تواند بفهمد این زن زشت و نفرت  
انگیز و غیردیوانه ، همان اوزالیای جوان و پرشور ، فتنه‌انگیز  
است . فقط دست بکار و حشمتناکی زد .

خیلی وحشتناک .. د کتر خیال میکرد فرزاد و  
اوزالیا هر دو مرده‌اند ، عقل هم اینطور حکم میکرد و

براستی که اوزالیا نیز می‌بایست مرده باشد .  
معلوم نبود چه قدرتی او را از آن آسیب مهیب نجات  
داده بود .

اوزالیا شروع به نامه نوشتن کرد . برای دکتر نامه  
می‌نوشت و با امضای اوزالیا در رختخواب دکتر قرار میداد .  
دکتر این نامه‌ها را می‌خواند و دیوانه وار اطراف کوهستان  
را می‌گشت ، نگهبان می‌گذاشت ، اما هیچکس ، هیچ‌زنی  
را ، نه پیر ، نه جوان ، در آن حوالی نمی‌دید . تعادل روحی  
دکتر بهم خورده بود . دکتر خیال میکرد اوزالیا از عالم  
ارواح باز گشته است ..

اوزالیا ، این زن جهنمی ، باین هم اکتفا نمیکرد ،  
در روزهای معمولی هنگامیکه دکتر با او حرف میزد ،  
اوزالیا صدایش را تغییر میداد و شبها هنگامیکه دکتر ،  
تنها و متفکر ، زیر سایبان خود دراز میکشید آوازه درون  
تاریکی ، با صدای اصلی خود ، با صدای اوزالیای واقعی  
دکتر را صدا میزد .

- دکتر .. دکتر .. من انتقام خود را از تو خواهم

گرفت . تو فرزاد را کشتی . تو همسرت را کشتی .. اما  
مرا ، مرانمی توانی بکشی .  
دکتر وحشترزده از زیر سایبان بیرون می‌دوید .  
چراغ هادی را بر میداشت و به‌رسو میرفت .  
اما جستجو بی‌فایده بود دکتر مستاصل شده بود .  
دیگر نمی‌توانست بزندگی خود ادامه دهد . قادر نبود راه  
وروش خویش را در مورد بیمارانش عملی سازد .  
همیشه دریک بیم و هراس فوق‌العاده بسر می‌برد و  
سرانجام نیز با شوک‌های ناگهانی که او زالیا باو وارد  
میکرد ، بکلی عقلش را از دست داد . بطوریکه ناچار شدیم  
او را به تختخواب به بندیم و برای نجاتش بسراغ شما بیائیم  
او می‌خواست شما در کنارش باشید . به اطرافیاناش دیگر  
اعتمادی نداشت . او می‌خواست شما چند روزی پیش او  
بمانید تا مطمئن شود آنچه که می‌شنود آنچه که می‌خواند  
آنچه که روی میدهد، در عالم واقع است نه کابوس و او هام ..  
او زالیا نیز از همین فرصت استفاده کرد .  
تنها نگهبان و وظیفه دکتر که من بودم ، آن نیمه



شب بسراغ شما آمدم و اوزالیا از فرصت استفاده کرد و دکنرہی نوارا کہ بہ تختخواب بسنہ شدہ بود وقادر بہ دفاع نبود کشت .

در حالیکہ از وحشت دندانہایم بہم کلید شدہ بود و تمام تنم میلرزید فریاد زدم :

- تو از کجا میدانی؟ تو این داستان را چگونه دریافتی؟  
لبخند عجیبی زد و گفت :

- خودش برایم تعریف کرد !

در حالیکہ اعصابم سخت متشنج شدہ بود با حیرت پرسیدم :

- کی ؟

جواب داد :

- اوزالیا !

مثل برق گرفتہ ہا ہر جای خود خشکم زد واو کہ دید از فرط بہت وحیرت قادر بہ حرف زدن نیستم ، گفت :

- من اورا یافتم . در کویر .. در حالیکہ از تشنگی

داہت از پای در میآمد . من در مقابل شنیدن داستانہا بہ او آب دادم و بعد ہم اورا کشتم وجسدش را در میان کویر

باقی گذاشتم تا طعمه گفتارهای شب و لاشخورهای روز گردد  
دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود روی صندلی افتادم  
و در حالیکه دانه‌های عرق درشیارهای صورتم می‌دوید و  
چشمم را میسوزاند ، مرد غریب را دیدم که با لبخندی  
تهی و بی معنی ، با شانه‌هایی فرو افتاده ، اما آسوده و  
آرام از در اتاق بیرون رفت . اتاق تهی شد . فقط آفتاب  
تند و سوزان جنوب بود و همه‌گه گاه گاهی دریا ...

پایان

بزودی

# جاسوسان اسرار اتمی

داستان پلیسی پر از هیجان و دلهره  
از یک نویسنده توانا خواندن این داستان  
شما را تا اوج التهاب میکشاند

نوشته و تهیه

امیر رضائی